



برای پنجمین بار صداشو شنیدم : پس چی شد ؟ میای یا نه ؟ ای بابا خسته شدم خوب بیا
دیگه اخرش هم من باید به پای تو بسوزم و اخر از همه به این عروسی برسم
خیلی زود لباسامو پوشیدم و کفشهای پاشنه بلندمو پام کردم و از اتاق خارج شدم انقدر
سریع از پله ها پایین می اومدم که هر لحظه احتمال میدادم مثل کدو حلوایی قل بخورم و
بیفتم پایین که فرناز با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت : عجب غلطی کردم گفتم با تو میام

ها الان مامان اینا همشون دارن خوش میگذرونن من باید منتظر جنابعالی اینجا
بایستم

حالا دو دقیقه منتظر من شدیا خودتو بکش

اره دو دقیقه ساعتشو بالا آورد و گفت : دقیقا 45 دقیقه دیر کردی

حالا مگه عروسی توئه که اینقدر عجله داری ؟

نخیر خانم عروسی خواهرمه

فرناز بس کن دیگه حالا یه بار من یه چیزی ازت خواستما

اره جون خودت فقط همین یه دفعه

خیلی خب حالا دو دفعه

جلو رفتم و گونه اشو عمدا محکم بوسیدم که گفت : ای خدا از دست تو دیوونه شدم تمام

رژ و رنگشو زد به این صورت وامونده خوشت میدا نه ؟

اره خیلی خوشم میاد اخه مزه داره

نگاه مودیانه ای کرد و گفت : بیخود مزه داره دختره ی چشم سفید من صاحب دارم

کو صاحببت ؟ من که چیزی ندیدم

هنوز خوابه بیدار نشده

خنده ی بلندی کردم و گفتم : باشه ناز نازی خانم حالا امشبو با هم باشیم اوکی ؟

تو از کی تا حالا اینقدر بی حیا شدی ؟

از وقتی یه دختر خاله ی ناز نازی دارم

خدا روزیتو یه جای دیگه بده بیا بریم که من و تو آخرین نفریم

همونطور که با هم حرف میزدیم از خونه بیرون رفتیم و در ها رو قفل کردم که فرناز

گفت : حالا با چه کوفتی بریم خونه ی ما ؟

خوب معلومه دیگه با ماشین

با کدوم ماشین ؟

شما نگران نباش عزیزمبرات اژانس گرفتم

!پس عرضه داری

کجاشو دیدی ؟

همون لحظه اژانس هم رسید و هر دومون سوار شدیم تو راه گفتم : فرناز اخه این

خواهرت شوهر قحطی بود از تهران شوهر واسه خودش گیر آورد ؟

راستش اولش مامان اینا مخالف بودن ولی خوب پسره هم پولدار بود هم خبانصافا

پسر خوبیه بخاطر همین مامان اینا قبول کردندر ضمن خواهرم گیر نیاورده

پسره توی اداره اشون فریبا رو میبینه و خوشش میاد همین

اما میدونی فرناز منمن اینجوری نمیخوام ازدواج کنم

واپس چطوری میخوای شوهر کنی ؟

من میخوام خودم انتخاب کنمحتی اگه شده خودم خواستگاری کنمولی خودم

باید انتخاب کنم

اره با شوهر خاله ی عزیز من با اون سیبیل های خوشگلش حتما تو اینجوری شوهر

میکنی

درسته بابام همیشه حرف ، حرف خودش بوده ولی من نمیذارم در این مورد بر خلاف

نظر من کاری بکنه

مطمئن باش می‌کنه شک ندارم

تو غلط کردی عمرا بذارم

ببینم نکنه واقعا کسی رو دوست داری

نه بابا ولی خب می‌گم اگه بخوام عاشق کسی بشم

ولی من مطمئنم نمیشی .

مگه من چمه ؟

راستشو بهت بگم ؟

اخم هایم بی اختیار در هم رفت و گفتم : اره دوست دارم بدونم

تو خیلی مغروری حتی اگه کسی رو هم بخوای دوست داشته باشی نمیتونی چون

نمیخوای قبول کنی کسی رو دوست داری

با این حرفاش به فکر فرو رفتم اون راست میگفت ولی من توی دلم همیشه میخوامم

کسی رو دوست داشته باشم کسی که تا پای جون دوستش داشته باشم و حاضر باشم

هر فداکاری رو در حقش انجام بدم

تو همین فکرا بودم که فرناز سقلمه ای زد و گفت : حواست کجاست شاپرک ؟ پیاده شو

دیگه رسیدیم خونه ی ما

از ماشین پیاده شدیم و نگاهی به خونه ی خاله انداختم همه جا چراغونی شده بود

بوی اسفند همه جا رو گرفته بود هیاهوی زیادی شنیده میشد که به طرف در رفتم و با

دیدن شوهر خاله ام سلام و احوالپرسی کردم و وارد شدیم خاله با دیدنم به سمتم اومد و

بعد از روبوسی گفت : شما دو تا کجا بودین تا الان ؟

فرناز به جای من گفت : خانم در حال بزک دوزک بودن این بود که دیر شده دیگه

خیل خب حالا برین پذیرایی کنین که خیلی دست تنهایییم
 مامان ما اومدیم خوش بگذرونیم بابا
 یعنی چی دختر ؟ بدو برو پذیرایی نگاهی به من کرد و گفت : شاپرک جون
 خاله تو هم همراهش باش اخه دم شما دو تا به هم بسته است
 خنده ی بلندی کردم و گفتم : وا خاله ما که دم نداریم
 والله شما دو تا همیشه ی خدا با همید هیچ کدوم هم بدون اون یکی کاری
 نمیکنه پس تو هم همراهش برو دیگه خاله
 باشه خاله جون با هم میریم بدو فرناز تنبلی نکن
 هر دو با هم به سمت اشپزخونه رفتیم که اونجا با مامان روبرو شدم مشغول چیدن
 شیرینی تو ظرفها بود و کنار اون مادر داماد هم مشغول ریختن شربت تو لیوان ها بود
 که با سرو صدای ناگهانی حضور خودم رو اعلام کردم و یهو مادر داماد بیچاره از
 ترس زهر ترک شد و لیوانی از دستش افتاد و شکست
 مادر عصبانی رو به من گفت : زلزله بازم اومدی اتیش بسوزونی ؟
 وا مامان ؟ من زلزله ام ؟ نه والله نه بالله به جون مش ماشالله
 مادر داماد لبخندی زد و گفت : سلام شاپرک جون خوبی خاله
 مرسی خاله جونم و بی معطلی به طرف شیرین خانم رفتم و گونه اش رو محکم بوسیدم
 که لبخند نمکینی تحویل داد و گفت : قربونت برم عزیزم اگه یه پسر دیگه هم
 داشتم حتما عروس خودم بودی
 خوب همینه دیگه بخاطر همین میگم من خیلی بد شانسم

شيرين خانم خنده اي كرد و سيني ليوان رو بدستم داد و گفت حالا برو اينارو تعارف

كن شايد قلابت به يه نفر گير كرد

مگه مردها ماهين ؟

خيلياشون اره

از تشبيه خاله شيرين خنده ام گرفت و زود از اشپزخونه خارج شدم

من و فرناز همراه هم مشغول پذيرايي از مهمونا بوديم كه بعد از دقايقى متوجه شدم

فرناز با پسرى در حال صحبتته تعجب كردم چون فرناز خيلى كمرو بود و كمتر اتفاق

مى افتاد با پسرى همكلام بشه همينطور حواسم به فرناز بود كه ناگهان به جسمى

برخورد كردم و اخيرين ليوان شربتى كه تو سيني بود روى شخص مقابلم پاشيده شد

اونقدر ترسيده بودم و خجالت زده كه اصلا بدون اينكه شخص مقابلم رو ببينم با استين

حرير لباسم مشغول تميز كردن كتش شدم كه دستم رو گرفت و گفت : لازم نيست

.....اشكالى نداره

زود دستم رو كشيدم و به فرد مقابلم نگاه كردم از ديدنش تو يه لحظه يكه خوردم

چشمهاى سبزىش انقدر پر نفوذ و گستاخ بود كه يك لحظه قلبم از حركت ايستاد و با ديدن

لبخندش با انزجار ازش دور شدم و به طرف اشپزخونه رفتم احساس كردم كله ام بخار

ميكنه خدا رو شكر كردم كه كسى تو اشپزخونه نيست تا حال و روز منو ببينه سرم رو

با دستهام فشار ميدادم كه فرناز وارد شد و با ديدنم گفت : چى شده شاپرك چون حالت

خوبه ؟

ارهخوبم

چرا اينقدر عرق كردى و سرخ شدى ؟

هیچی.....چیزی نیست

اون پسره ایکییری چیزی بهت گفت ؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت : دیدم لیوان شربت رو رویش خالی کردی بعدش

چیزی بهت گفت ؟

نه بابا چیزی نگفتخوب تو بگو اون پسره کی بود باهش حرف میزدی ؟

فرناز سرش رو زیر انداخت و لبخند کمرنگی زد و گفت : پسر عموی دامادمون بود

!؟.....اونوقت چی میگفتی ؟

هیچی بابامیدونی اونی که باهش برخورد کردی کی بود ؟

نهکی بود ؟

اسمش اشکانهپسر خاله ی دامادمونهمیدونی روزبه میگه اشکان زیاد ادم

.....چجوری بگمزندگی خیلی جالبی ندارهبیشتر سال و تو دویی و فرانسه

وخلاصه خارج از کشور میگذرونه پدر و مادرش چند سال پیشتوی تصادف فوت

شدن و اون وارث همه ی اموال شده و تا میتونه هم خوش گذرونی میکنهوالله به

قول روزبه فقط یه جنبه ی مثبت میشه تو این پسره دید

چی ؟

ظاهرا پسره مهندسه و تمام شرکت و کارخونه های پدرش رو اداره میکنه

راستش منم زیاد ازش خوش نیومدمخیلی ناجور نگاه میکنه ادمو میخواند

درسته قورت بده

اوهپس خوب شد قورتت نداد وگرنه با این گوشت تلخی که تو داری حتما تا دو

روز بعد استفراغ میکرد

هر دو خنده ی بلندی سر دادیم که ناگهان اشکان وارد شد و با دیدن اون نیشمون رو بستیم و فرناز اهسته گفت : چه حلال زاده هم هست

اشکان نگاهش رو روی من قفل کرد و گفت : ببخشید یه لیوان اب میخواستم فرناز به طرف شیر اب رفت و لیوان ابی به دستش داد و خورد ولی ته مانده ی اون رو نگه داشت و رو به من گفت : ببخشید یه دستمال پارچه ای تمیز ندارید ؟

از جا بلند شدم و دستمال خودم رو از کیفم در اوردم و کمی نم زدم و روبرویش نشستم گوشه ی کتتش رو بدست گرفتم و دستمالم رو روی اون کشیدم فرناز هم روبروی ما ایستاده بود و ما رو نگاه میکرد سنگینی نگاهش رو احساس می کردم ولی همونطور سرم رو زیر انداختم تا اینکه صدای نفس های بلندش رو شنیدم و بیش از این جایز ندیدم ادامه بدم که از جا بلند شدم و اون هم بلند شد و همونطور که نگاه بی پرواشو به من دوخته بود گفت : خیلی از تون ممنونم خانممیشه بپرسم شما چه نسبتی با عروس خانم دارید

عروس خانم دختر خاله ام هستنایشون هم خواهرشون هستن بله ایشونو میشناسم قبلا افتخار اشنایی با ایشون نصیبم شده ولی نگفته بودن همچین دختر خاله ی زیبایی دارن

از نگاهها و حرفهای حالت انزجار بهم دست داد و در حالی که لبامو کج کرده بودم از اشپزخونه بیرون رفتم فرناز هم دنبالم اومد و گفت : این پسره چقدر پرروئهبا نگاه کردنش ادم میترسهمثل اینکه بدجوری از تو خوشش اومدهمواظب خودت باش

حالم از ش بهم خورد دوست داشتم جرات داشتم و با یه چیزی میکوبیدم توی کله
اش

حیف که از این جرات ها نداری به هر حال اون فقط همین امشب اینجاست بعدش
هم برمیکرده تهران

خیل خب این پسر رو بیخیال فردا چیکاره ای؟
منظور؟

اگه دانشگاه کلاس نداری بریم یه گشتی بزنیم

چرا کلاس دارم مثل اینکه خودت هم کلاس داریا

میدونم خوب با سرلک داریم دیگه اون که مهم نیست

اخرش باهامون لج میکنه ها بخدا اگه مشروط بشم تقصیر توئه

نترس من استاد سرلک رو بهتر از تو میشناسم اخلاقش دستمه

خیل خب کجا بریم؟

حافظیه

باشه پس پارک ارم و حافظیه

قبول

تو چقدر راه میری مردم از گرما یه کم بشین

خیل خب پیرزن خانم بگیر بشین

هر دو کنار هم روی نیمکتی نشستیم و درختهای سر به فلک کشیده ی اطراف رو نگاه

میکردیم که فرناز به نقطه ای خیره موند نگاهش رو تعقیب کردم تا به دو پسر جوان

رسیدم بالبخندی موزیانه نگاهش کردم و گفتم : پسندیدیش عزیزم ؟ برم بگم بیاد پیشمون ؟

مرض این اقا روزبه است

روزبه ؟ روزبه کیه دیگه ؟

روزبه همون پسر عموی دامادمونه دیگه

اهان

وقتی کمی نزدیک تر شدند متوجه ی اون شدم و گفتم : چه جالب او مدن همون جایی که

ما هستیم شاید یه کسی هم بهش خبر داده

برو گمشو دیوونه یعنی من اینقدر سبکم ؟

نه ماشالله خیلی سنگینی وزنت از منم که سنگین تره

خوب من چه میدونستم اونم میاد اینجا ؟

به هر حال مهم نیست توجه نکن

اما وقتی به ما نزدیک شدند انگار از قبل میدونستند که ما به اونجا می اییم و خودشون

سر حرف رو باز کردند : سلام

هر دو از جا بلند شدیم و روزبه گفت : ببخشید که مزاحمتون شدیم خوشحالم که

میبینمتون

نگاهی به اون کردم و گفتم : خواهش میکنم چه مزاحمتی ؟ شما مزاحمین ولی

خیلی عجیبه که شما هم امروز او مدین اینجا

خنده ای کرد و گفت : نه زیاد عجیب نیست چون اولاً من و حامد هر هفته یه سری به اینجا میزنیم از طرفی دیشب هم من شنیدم شما پیشنهاد گردش دادین گفتم ما هم بیاییم

اها بله

نگاهی به پسر کناری اش انداختم پسری بلند قد و چهارشونه که چشمهایی قهوه ای و درشت داشت و پوستی گندمی و موهایی خوش حالت و خرمایی مسلماً از روزبه زیباتر بود ولی نمیخواستم حتی تو دلم اونو تحسین کنم به همین خاطر با لحن نا اشنایی گفتم : شما دوست اقا روزبه هستین ؟

صدای خوش طنینش گوشم رو نوازش داد و گفت : بله با اجازه اتون

فرناز گفت : ما میخواستیم بریم فالوده بخوریم شما هم میایید ؟

اختیار دارین شما بمونید من میرم برای همه میگیرم

نه شما زحمت نکشید اقا روزبه

زحمتی نیست و بدون اینکه فرصت پاسخ بده رفت و ما سه نفر تنها شدیم من دقیقاً وسط

فرناز و حامد نشستند بودم که گفتم : شما چند ساله با اقا روزبه دوست هستین ؟

من و روزبه از دبیرستان با هم دوست بودیم بعد هم که کنکور دادیم با هم یه رشته قبول

شدیم و حالا هم که دانشگاه تموم شده هر دو با هم یه شرکت باز کردیم

موفق باشین

خیلی ممنون شما چیکار میکنید ؟

من و فرناز هر دو مدیریت بازرگانی میخونیم سال دوم هستیم

فرناز وسط حرفم پرید و گفت : شما چند سالتونه اقا حامد ؟

من 27 ساله میتونم بپرسم شما چند سالتونه ؟

میدونستم سواش با منه ولی جوابش رو ندادم که فرناز گفت : ما هر دو 21 سالمونه

فرناز خانم شما قصد ازدواج ندارین ؟

با این سوال بدنم داغ کرد و سرم سوت کشید نمیدونم چرا تو یه لحظه احساس های

متضادی سراغم امدعشق نفرت و حسادتی عمیقو.....

نگاهی به فرناز انداختم تا ببینم چه جوابی میده که گفت : خب.....خب راستش اگه یه

مورد خوب باشهچرا که نه

حامد لبخندی زد و گفت : راستشراستش من فکر میکنم روزبه به شما علاقمند

شدهالبته بین خودمون بمونه لطفا ولی بیشتر بهش فکر کنین

فرناز به شدت سرخ شد و سرش رو زیر انداخت ولی من حرفی نزدم و بی اختیار مثل

هر وقتی که عصبی میشدم کنار لبم رو میجویدم البته گاهی اوقات ناخن هایم رو هم

میجویدمخودم هم دلیل عصبانیتیم رو نمیدونستم فقط عصبی بودم که یهو به خود

اومدم و مزه ی شور خون رو حس کردم و فرناز با دیدنم گفت : وای خدا مرگم بده

.....چرا اینجور شد تمام دهنت پر از خون شده

حامد با دیدن خون کنار لبم دستپاچه شد و سریع دستمالی رو از جیبش خارج کرد و بی

ملاحظه اونو روی لبم قرار داد و مشغول پاک کردن خون ها شد با این کنارش دلم هری

ریخت احساسی که هیچ وقت بهم دست نداده بود در اون روز و تو اون لحظه بهم دست

داد احساس خوبی بود ولی نمیخواستم کسی از مکنونات قلبی ام سر در بیاره صورتش

چند سانتی صورتم بود و بوی عطرش بدجوری استنشام میشد یهو دلم خواست دستمو

بین موهای فرو کنم ولی قبل از این کار احمقانه ای که به ذهنم اومد به خودم اومدم و

دستمال رو از دستش گرفتم و خودم مشغول تمیز کردن لبم شدم که حامد سرشو زیر

انداخت و گفت : ببخشید حواسم نبود

مثل اینکه خودش هم از این کارش تعجب کرده بود که گفتم : نه اشکالی نداره من هر

وقت عصبی میشم کنار لبم رو می جوم

برای چی عصبی شدین ؟

ها ؟ اهان برای گرمی هواست خیلی کلافه کننده است

پس اگه موافق باشین وقتی فالوده رو خوردیم زیر سایه ی اون درخت بزرگه بشینیم

باشه همون لحظه روزبه هم رسید و لیوان های فالوده را دستمون داد و هر کدام

مشغول خوردن شدیم بعد از خوردن فالوده واقعا احساس خنکی میکردم که حامد رو به

من گفتم : شاپرک خانم شما با من می ایید بریم اون مغازه ؟ من یه چیزی میخوام بخرم از

شما نظر میخوام

چشمکی زد که منظورش رو فهمیدم و از جا بلند شدم و فرناز هم میخواست دنبالم بیاد

که گفتم : تو دیگه کجا میای ؟ من یه نفر کافی هستم بگیر بشین حالا میام

به این ترتیب من و حامد اونها رو تنها گذاشتیم تو پارک مشغول قدم زدن شدیم که حامد

گفت : ببخشید شما رو بلند کردم اخه بهتر دیدم اونا با هم تنها باشن تا با هم حرف بزنن

.....روزبه خیلی از فرناز خانم تعریف میکرد و حالا میبینم که واقعا برازنده هستند

.....البته از شما خیلی بیشتر تعریف میکرد بخاطر همین تصمیم گرفتم هر طور شده

شما رو ببینم

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : خوب حالا ارزش این تعریف ها رو داشتم ؟

چشمهای نافذش رو بهم نزدیک کرد و گفت : خیلی بیشتر از اونی که شنیدم ارزش داشتن

از دیدن چشمهایش تو یه لحظه تمام بدنم گر گرفت و ظاهرا تمام صورتم سرخ شده بود که حامد لحظه ای نگاهم کرد ولی چشمهایش روی من ثابت شد و لبخند نمکینی زد و روشو برگردوند که گفت : یه سوال ازتون بپرسم ؟

بفرمایید

تا حالا دوست پسر داشتن ؟

نه اصلا

چهره ی عاقل اندر سفیهي به خودش گرفت و گفت : چطور ؟ دختر خوشگلی هستین پوزخندی زد و دوباره همون حالت غرور بهم دست داد و گفتم : چون از همه مردا بدم میاد همشون مثل هم هستن همشون سر و ته یه کرباسن از نظر شما چطورین ؟

اگه واقعا نظر منو بخواین زیاد به مذاقتون خوش نمیاد

مهم نیست دوست دارم بدونم

به نظر من همه ی مردا فقط به فکر یه چیزن اونم فقط بازی با احساسات جنس مخالف و بازیچه قرار دادن اونها واسه یه دختر همه چی عیبه ولی واسه خودشون همه چی درسته

با گفتن این جملات حامد سرش رو زیر انداخت و چیزی نگفت مثل اینکه به فکر فرو رفته بود که بعد از دقایقی که تو سکوت قدم میزدیم گفت: تو احساسات خیلی خشنی

داریمتاسفم که اینو میگم ولی تو به مردا مثل یه حیوون نگاه میکنیبرای
خودم متاسفم

همه ی مردا اینجوری نیستن ولی اغلب کسانی که من باهاشون برخورد داشتم همشون
همین هستن

مثلا خود منمنم اینجوریم ؟

نمیدونم چون هنوز شناختی از شما ندارم

خدا رو شکر

به هر حال به نظرم میاد شما ادم خوبی هستین حداقل کمی از حسن نیتتون رو نشون
دادید

نه من کاری نکردمراستش روزبه خیلی به فرناز خانم علاقمند شده خیلی وقته که
از ایشون برای من حرف میزنه من هم تصمیم گرفتم موقعیتی برایش پیش بیارم که بتونن
حرفاشونو با هم بزنند

منم احساس میکنم فرناز به اقا روزبه علاقه داره

پس مثل اینکه بزودی یه عروسی دیگه هم افتادیم

بله انشالله

شما چی ؟

من چی ؟

شما قصد ندارین ازدواج کنین ؟

من ؟ نه بابا اصلا فکرش هم نیستم

چرا ؟

چون.....چون تا الان نتونستم کسی رو دوست داشته باشم

هیچ کس؟

هیچکس

چرا؟

خب نمیدونم.....دست خودم که نیست

اما من شنیدم دخترا زودتر عاشق میشن

همیشه استثنا هم وجود داره

بله درستههمیشه استثنا هست و ظاهرا شما هم جزء همون استثناها هستید

شاید

خیلی خب بهتره بریمفکر کنم حرفه اشون رو زده باشن

هر دو راه رفته روبرگشتیم و نزدیک اونها شدیم هر دو سرشونو زیر انداخته بودند و

مثل اینکه همه ی حرفاشونو زده بودن کنار فرناز زیر درخت نشستیم و گفتم : خب نتیجه

چی شد خانم خانما

فرناز چشم غره ای رفت ولی من توجهی نکردم و گفتم اقا روزبه شما بگو چی شد؟

بالاخره یه شام عروسی افتادیم یا نه؟

روزبه لبخند نمکینی زد و گفت : والله از نظر من که همه چی حله ولی این خانم بهانه

میکنه

اخمی تصنعی کردم و گفتم : بیخود بهانه میکنه حالا مگه چی میگه؟

میفرمایند دوست دارن وقتی شما ازدواج کردین اونوقت

!.....بیخود کردهمگه نمیدونی من نمیخوام ازدواج کنم؟ اصلا تو به من چی کار داری؟نه اقا روزبه اینا بهانه است پس به نظر من هر چه زودتر بیایید خواستگاری خودم میزنمش میارمش پای سفره ی عقد حامد و روزبه خنده ای سر دادند ولی فرناز عصبانی بود و دائم بهم چشم غره میرفت که گفتم : اینقدر چشم و چالتو اینجوری نکن ناقص میشه اقا روزبه پشیمون میشه ها باز هم همگی خنده ای سر دادیم که فرناز سرخ شد و لیش رو به دندون گزید که حامد گفت : شما خیلی با مزه این البته اصلا به این اخلاق خشنی که دارین نیاید نه اتفاقا من خیلی گوشت تلخم بامزه نیستم ولی خب گاهی اوقات باید یه تغییری بکنیم دیگه

ای بابا دختر چرا اینقدر فس فس میکنی؟ خوب یکیشو بپوش دیگه
 اخه به نظرم هیچ کدوم مناسب نیست
 ای خدا الان میان هااصلا میخوای لباسای خودمو برات بیارم؟
 اره فکر کنم لباسای تو بهتر باشه
 به طرف کمد رفتم و چند دست از بهترین لباس هامو در اوردم و روی تخت مقابلش گذاشتم و گفتم : خوب حالا کدوم رو میخوای؟
 این شکلاتیه قشنگه
 خدا رو شکر پس همین رو بپوش بیا بیرون ببینم چی میشی

از اتاق بیرون رفتم و لحظاتی بعد در اتاق باز شد و فرناز خارج شد با دیدنش به عادت یک تای ابرومو بالا اوردم و گفتم : خیلی خوب شدیهم لباس پوشیده ایه هم بهت میاد

به نظرت کت و دامن خوبه؟

اره چرا بد باشه ؟اون شال قهوه ای خودم هم سرت کن تا با هم هماهنگ باشه اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم ؟

هیچی میگفتن چه عروس بد لباسیهنمیخواهیمش

خیلی بدجنسی

خوب دیگه من همینم عزیزم حالا بیا بریم پایین که الان خانواده ی روزبه هم میان بریم

تو همین لحظه زنگ خونه به صدا در اومد مادر و خاله گفتند پس چرا نمیایید ؟

اومدیم خاله جون

مامان گفت : بهتره شما دو تا برین تو اشپزخانه تا خودمون صداتون کنیم

مامان من که عروس نیستم من واسه چی برم ؟ فرناز جون خودت برو تو اشپزخونه تا صدات کنیم عزیزم

خیلی بدیخب بیا دیگه

باشه میام شوخی کردم

پدر ها و مادرهامون مشغول احوالپرسی با مهمونا بودند و من و فرناز تو اشپزخونه نشسته بودیم و مشغول ریختن چای تو استکان ها بودیم که گفتم : فرناز الان که زوده چای ببریم تا اون موقع که چای بخوان یه چند دقیقه ای طول میکشه بذار بعد بریزیم

باشه هر جوری فکر میکنی درسته عمل کن
 اوه اوه رنگت عین مرده ها شده حالا چرا اینقدر ترسیدی ؟
 نمیدونم خیلی استرس دارم
 استرس نداشته باش مهم روزبه و تو هستین که همدیگر و دوست دارین بقیه اش هم خود
 بخود جور میشه
 شاپرک من خیلی دوست داشتم تو هم با من عروسی کنی
 ا من با تو عروسی کنم عزیزم ؟ اخه نمیشه که قربونت برم
 برو گمشو لوس منظورم اینه که کاش تو هم ازدواج میکردی مراسم هر دومون با
 هم می افتاد
 کو شوهر بابا ! واسه تو هم شانسی پیدا شد
 میزنم تو سرت ها من که میدونم کیا اومدن خواستگاریت فکر کردی
 نفهمیدم یه هفته پیش واسه چی اومدی خونه ی ما موندی ؟
 خیل خب بابا اصلا تو راست میگی ولی باور کن من فعلا حوصله ی خودم هم ندارم
 دیگه چه برسه به شوهر داری و این حرفها
 همین لحظه صدای خاله به گوش رسید که گفت : فرناز جون چای بیار
 بدو برو فقط چای ها رو نریزی تو سینی ها
 باشه مادر بزرگ
 تو برو تا منم میوه بیارم
 فرناز رفت و من هم مشغول چیدن میوه ها تو ظرف بودم و اخر از همه سیب سرخی
 رو گذاشتم که اگر کسی اونو برداشت خودم بخورمش چون واقعا سیب سرخ و قشنگی

بود ظرف میوه رو برداشتم و به سالن رفتم فرناز گوشه ای در حوالی روزبه نشسته بود و کنار پدر و مادرم پدر و مادر روزبه و و زنی نا آشنا نشسته بود و در کمال تعجب در کنار روزبه چشمم به حامد خورد و همون لحظه متعجب نگاهش کردم و اون هم با لبخندی جوابمو داد و وقتی همه متوجه ی من شدند سلام کوتاهی کردم و مشغول پذیرایی شدم نمودم چرا دست و دلم میلرزید و هر لحظه احساس میکردم ظرف میوه رو روی یه نفر خالی میکنم ولی اینطور نشد و وقتی به حامد رسیدم نفسم تو سینه حبس شد و ظرف رو مقابلش گرفتم یه لحظه به من و یه لحظه به ظرف نگاه کرد و گفت : این سبب خیلی قشنگه و همونو هم برداشت و تشکر کرد

با دهن کجی از کنارش گذشتم و چون مبل دیگه ای خالی نبود کنارش نشستمبابا داشت چپ چپ نگاهم میکرد ولی من توجهی نکردم و همونجا نشستم که صحبت های بزرگتر ها حول مراسم عقد و عروسی و مهریه و این جور چیزا شروع شد و هر کسی نظری داد و بالاخره بعد از تصویب مقدار مهریه تصمیم گرفته شد که دو هفته ی آینده عقد کنند و در اخر شب همگی خداحافظی کردند و رفتند

** **

بابا من امروز کلاس دارم چرا باید با تو بیام بازار ؟

حالا یه کاری میخوای برای ما بکنی ها خودتو بکش

خیل خب بابا باهات میام ولی خیلی طولش نمیدی فهمیدی یا نه ؟

باشه خانم فهمیدم

به دانشگاه رسیده بودم ولی راه رفته را دوباره بازگشتم و به طرف مرکز خرید راه افتادم و بعد از دقیقه ای به اونجا رسیدم و گوشی ام رو برداشتم و شماره ی فرناز رو گرفتم و بعد از یک بوق گوشی رو برداشتم و گفتم : پس کجایی تو ؟ کی میای ؟

من تو مرکز خریدم شما کجایی ؟

ما طبقه ی بالای بازاریم تو هم بیا اونجا

باشه اومدم

سوار پله برقی شدم و خودم را به طبقه ی بالا رساندم و در نگاه اول فرناز رو دیدم و به

طرفش رفتم : حالا نمیشد بدون من خریدهاتون رو بکنید ؟

نخیر همیشه روزبه دوستشو آورده من کی رو بیارم ؟

دوستش ؟ کدوم دوستش ؟

حامد دیگه

اونم اومده ؟

اره دیگه

خیلی خب بریم

کمی که جلوتر رفتیم با حامد روبرو شدم که به طرف ما آمد و گفت : سلام شاپرك خانم

تقصیر من شد که شما نتونستین برین سر کلاستون اینقدر به فرناز خانم گفتیم شما هم باید

باشین که ایشون به شما زنگ زدن

حالا بودن یا نبودن من چه فرقی میکرد ؟

خوب فرق که میکرد الان فرناز خانم هم دیگه تنها نیستن

اون روز بیشتر خرید ها رو کردیم و من و حامد هم هر نظری می دادیم اونها قبول میکردند و همونو میخریدن

برای خرید حلقه وارد یه طلافروشی شدیم و بعد از دقایقی که اونها رو از نظر گذروندیم چشمم به حلقه ی زیبایی با نقش و نگار ستاره روی اون افتاد و گفتم به نظرم این خیلی قشنگه فرناز.....بیا ببین

همگی به سمت من اومدن تو نگاه همه تحسین رو میدیدم که حامد گفت : اقا از این حلقه دو تا ندارین ؟

فروشنده لحظه ای متعجب شد ولی زود به خودش اومد و گفت : چرا دو تا داریم پس لطفا یکی هم به من بدین

روزبه با لحن شوخی گفت : حامد جان نکنه دور و بر تو هم خبریه شاید.....بزودی

خوب حالا اومدی و عروس خانم از این نوع حلقه خوشش نیومد چرا خوشش میاد

فرناز گفت : از کجا اینقدر مطمئنید ؟

چون خودش اینو انتخاب کرد

برای یه لحظه قلبم ایستاد من هم شوکه شده بودم ولی نمیخواستم کسی از حال درونم با خبر بشه پس سرم رو زیر انداختم و گفتم : خوب فرناز تو دیگه چیزی لازم نداری ؟

فرناز لبخند موزیانه ای زد و گفت : من که نه ولی تو چیزی لازم نداری

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : نه من چی میخوام مثلا ؟

سنگینی نگاهشونو احساس میکردم ولی خودم رو به نفهمی زدم و از کنارشون رد شدم

حامد کنارم بود و لبخند میزد ولی من بی توجه اطرافم و ویتترین مغازه ها رو نگاه میکردم

اون روز تا پاسی از شب تو مرکز خرید بودیم تا بالاخره بعد از خرید همگی به سمت ماشین ها راه افتادیم و من گفتم : خوب دیگه بچه ها من باید برم مسیرم با شماها یکی نیست خداحافظ

فرناز گفت : کجا میری دیوونه؟! خوب میرسونیمت دیگه

نه فرناز جون خونه ی شما با خونه ی ما خیلی فاصله داره خودم میرم با اجازه

اما باز هم حامد صدام کرد : شاپرک خانم من خونه کاری ندارم میرسونمتون ممنون باعث زحمت نمیشم

این حرفها چیه؟ سوار شو و چون منتظر ایستاده بود تعارف رو جایز ندونستم و سوار شدم

از فرناز و روزبه خداحافظی کردیم و راه افتادیم تو راه سکوت سنگینی بود که حامد سکوت رو شکست و گفت : فکر کنم امروز نتونستی سر کلاست حاضر بشی درسته؟ بله امروز بیخیال کلاس شدم

اشکالی نداره فرناز هم برای شما جبران میکنه

فکر نکنم

چرا؟

چون من حالا حالاها به فکر ازدواج نیستم

ازدواج خوبه ولی به شرطی که طرف مقابلت رو به خوبی بشناسی و به معنای واقعی

عاشقتش باشی

بهت نمیاد از این حرفها بلد باشی

خب هر کی منو ببینه فکر میکنه فقط سرم تو کامپیوتر و ماشین حسابه ولی واقعا

اینطوری نیستم

خب پس خوش به سعادت خانم اینده

قهقهه ی خنده را سر داد و گفت : اوووه حالا کو تا خانم

به هر حال وقتش میرسه دیگه خودتون گفتین

اره ولی کسی که عاشقت باشم

نشدی ؟

چی ؟

عاشق

چرا

با تعجب نگاهش کردم که گفت : اره عاشق شدم ولی باید بیشتر فکر کنم چون دوست

ندارم تو عشق شکست بخورم

به عشقتون اعتماد ندارین ؟

چرا دارم ولی خب فکر کنم اون هنوز از من خوشش نمیاد پس باید اول یه کاری

کنم منو دوست داشته باشه بعد بهش اعتراف کنم که عاشقت هستم

حرفی نزدم با خودم گفتم : یعنی منظورش منم ؟ نه بابا ادم که با دو بار دیدن یه نفر

عاشق همیشه حتما یه نفر دیگه رو دوست داره زیاد دارم فضولی میکنم بی خیال

بابا حوصله داری ها همش تو زندگی خصوصی دیگران دخالت میکنی شاید اصلا

دلش نخواد بهت بگه

صداش افکارم رو از هم گسست : راستی گفته بودی دانشگاه چه رشته ای میخونی ؟

مدیریت بازرگانی

سال دومی ؟

اره ترم 4

میدونستی من بعضی وقتها تو دانشگاه شما تدریس میکنم ؟

واقعا ؟

بله خانم احتمالا یکی از استاد های آینده ات منم

اینجوری که خیلی بد شد

با تعجب گفت : چطور مگه ؟

اخه اونجوری دیگه نمیتونم باهاتون راحت باشم

چرا استثنائا تو میتونی

نه دیگه وقتی استادم باشید همیشه

پس درس مدیریت مالی رو نگیر چون من استادشم

با دهان باز نگاهش کردم که با خنده گفت : گرفتیش اره ؟

اره ولی نمیدونستم شما استادش هستین نوشته بود حامد رضایی پس

شما استاد حامد رضایی هستید ؟

خوب بله

وایم..... من معذرت میخوام استادنمیدونستم

شاپرک لطفا با من اینجوری حرف نزن من استادتم لولو خور خوره که نیستم پس

کاملا راحت باش حداقل اینجا که خودمون تنهایییم

بله

ای بابا عجب غلطی کردم گفتم ها لازم نیست اینقدر رسمی با من حرف بزنی کار اصلی من تدریس نیست کار من همون شرکتیه که دارم اداره اش میکنم این کارو برای پر کردن وقتم گرفتم

تا اخر راه دیگر کلامی نگفتم و اون هم حرفی نزد

تا پایان راه حرفی نزدیم و حامد فقط چند بار با لبخند نگاهم کرد و سرش رو تکیه داد و در اخر خداحافظی کوتاهی کردم و از ماشینش پیاده شدم

روز عقد فرناز همراهش به ارایشگاه رفتم و ارایش ملایمی روی صورتم انجام دادم و لباس شب فیروزه ای زیبایی که میدرخشید رو تتم کردم فرناز هم به کلی تغییر کرده بود با برداشتن ابروها و صورتش و ارایش زیبایی که روی صورتش کار شده بود با فرناز قبلی قابل مقایسه نبود عصر ساعت 4 روزبه دنبالمون اومد و به سمت خونه ی خاله حرکت کردیم اونجا همه منتظر عروس و داماد بودند و با دیدن اونها هلله ی شادی بلند شد و بوی اسپند مشام رو پر از بوی خوش کرد بعد از رفتن فرناز و روزبه به داخل خونه به طرف اشپزخونه رفتم تا به خاله و مادر در تدارک پذیرایی کمک کنم به همین دلیل ظرفی پر از شیرینی برداشتم و به سالن رفتم مشغول پذیرایی بودم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم و سرم رو که بلند کردم با یک جفت چشم قهوه ای آشنا برخورد کردم با دیدنش یه کمی هول شدم ولی زود به خودم تشر زدم و گفتم : ای بابا چه مرگته تو ؟ حالا مگه کیه ؟ ! مثل ادم باش یه کم بی جنبه.....

همینطور که تعارف می‌کردم بالاخره به حامد رسیدم و ظرف رو مقابلش گرفتم و گفتم :

سلام آقای رضایی خیلی خوش اومدید

ممنون شاپرك خانم امشب خیلی تغییر کردید اصلا مثل توی دانشگاه نیستید

مگه منو اونجا دیدین ؟ .

بله دو روز پیش اتفاقی دیدمتون با دوستاتون بودید

بیخشید متوجه اتون نشده بودم

خواهش میکنم

از کنارش رد شدم و دوباره مشغول پذیرایی شدم با بلند شدن صدای اهنگ ارکستر کم

کم همه ی جوان ها وارد جمع شدند و شروع به رقص کردند خودم هم که رقص گرفته

بود به طرف فرناز رفتم و بلندش کردم و تا ساعتی با هم رقصیدیم که بیچاره از گرما و

اون لباس سنگین قرمز شد و ولش کردم سرم رو که برگردوندم با حامد روبرو شدم که

با لبخندی تحسین برانگیز منو تماشا میکرد از خجالت سرم رو زیر انداختم و به طرف

اشپزخونه حرکت کردم بعد از ساعت ها بالاخره جشن به اتمام رسید و همه با عروس و

داماد خداحافظی کردند و من که اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم از همون لحظه دلم برای

فرناز تنگ شده بود ! و تا دقایقی در اغوشش اشک ریختم که روزبه با خنده گفت :

شاپرك خانم من که نمیخوام ببرم دارش بزنم که اینجوری گریه میکنین اصلا همین فردا

دوباره بیایید فرناز رو ببینید

با این کلام همگی خنده سر دادند که گفتم : نه اقا روزبه فردا که همیشه ولی مطمئن باش

دیگه هر روز باید قیافه ی منو تحمل کنی چون من فرناز رو ول نمیکنم

ما هم از خدامونه

بالاخره بعد از دقایقی سوار ماشین شدند و به طرف خونه ی خودشون حرکت کردند

فرناز بدو بیا دیر شد

ای بابا خب صبر کن میام دیگه

بابا تو چرا حالیت نیست استاد این درس آقای رضاییه

منظورت حامده ؟

اره

نگران نباش راهمون میده

امیدوارم

به سرعت از پله ها بالا رفتیم تا اینکه به کلاس رسیدیم و بعد از چند تقه به در وارد

شدیم حامد با دیدن ما یک تای ابروشوا بالا انداخت و گفت : ببخشید الان ساعت چنده ؟

من جواب دادم : الان ساعت 10.15 دقیقه است و ما 15 دقیقه دیر کردیم آگه اجازه

میفرمایید بنشینیم اگر هم نه که بریم

کجا ؟

چی کجا ؟

کجا برین ؟

خوب استاد وقتی شما ما رو راه ندین کلاس خب بعدش معلوم نیست ادم کجا بره حالا یه

وقت رفت یه جایی معتاد شد خلافکار شد متقلب شد شما که نمیخواهین جواب بدین

که میخواهین ؟

از این مزه پرونی فرناز که هیچی خودم هم تعجب کردم اخه عادت نداشتم بچه ها ریز ریز میخندیدند و حامد در حالی که لبخند میزد گفت : پس تا معتاد نشدین برین بنشینید که دفعه ی بعد از این لطف ها نمیکنم

من و فرناز در اخرین ردیف صندلی ها نشستیم و فرناز به اهستگی گفت : از کی تا حالا اینقدر خوشمزه شدی تو ؟

خوشمزه بود

نه جونم تو گوشت تلخ تر از این حرفایی اما من میدونم چه مرگته

نگاهش کردم که با شیطنت به من و حامد خیره شده بود با اخم گفتم : پس بذار واسه خودت

تا اخر کلاس سعی کردیم با هم حرفی نزنیم چون نگاه حامد دائما روی ما بود و کلافه ام میکرد تا اینکه بالاخره کلاس به پایان رسید و همگی دسته دسته از کلاس خارج شدند در اخر حامد ایستاده بود که خسته نباشیدی گفتیم و خارج شدیم

دختر زود باش دیگه همه رفتن

ای بابا حالا یه بار میخواهین برین مسافرت ببینم میتونین زهرمارش کنین یا نه

مادر زود بیا دیگه عزیزم دو ساعته تو اون اتاق چیکار میکنی ؟

خاله جون داره به قر و فرش میرسه

شما برو و دل شوهرت بشین به من چیکار داری فرناز خانم ؟

در این لحظه امیر هم وارد سالن شد و با صدای بلند صدا کرد شاپرک خودت میای یا

بزور بیارمت ؟

حنجره اتو پاره نكن پسر دايه عزيز خودم اومدم

برای آخرین بار نگاهی به اینه انداختم ظاهر م خوب بود مانتوی سبز لجنی و شلوار جین
ابی پوشیده بودم و ارایش ملایمی هم کردم و تمام وسایلم رو توساکی گذاشتم و عینک و
کلاه حصیری ام رو هم برداشتم و از اتاق خارج شدم که همه رو منتظر خودم دیدم و
برای اینکه خودم رو نیازم با لحن طلبکارانه ای گفتم : ای بابا حالا مگه چقدر طول
کشید ؟ خودتون هم خیلی طولش میدید

امیر با حرص گفت : روشو برم والله به سنگ پای قزوین گفته زکی

اقا امیر اینقدر حرص نخور شیرت خشک میشه

حالا دیگه شیر من خشک میشه اره ؟ حسابتو میرسم و دنبالم دوید که سریع از دستش
فرار کردم و به طرف ماشین ها رفتم و امیر با دیدن پدر و سبیل های چخماقی اش
ایستاد و چشم غره ای به من رفت که یعنی حیف که بابات با اون سیبیل های خوشگلش
اینجاست والا میدونستم چیکارت کنم

من هم خنده ای شیطانی تحویلش دادم و سوار ماشین امیر شدم و فرناز هم کنارم جای
گرفت و و امیر پشت فرمون نشست و روزبه هم کنارش نشست و حرکت کرد بعد از او
ماشین پدر و مادرم و و خاله و دایه اینا هم حرکت کردند

امیر گفت : شاپرك باور کن اگه بذارم از دستم در بری باید موهاتو بکشم تا دلم خنک
بشه ولی حیف جلوی شوهر عمه عزیز نمیتونم از این کارها بکنم در واقع جراتش رو
ندارم

اره دیگه بابای اخموي سیبیلو برای این روزا خوبه

بخدا ادم وحشت میکنه البته علی اقا مرد محترمی و لی خوب روی دخترش حسابی

حساسه هیچکس نمیتونه بگه شاپرک خانم بالای چشمتون ابروئه

روزبه گفت : ا!؟ نمیدونستم اینقدر عزیز دردونه اس

کجاشو دیدی روزبه شوهر خاله عزیزمون با اینکه تحصیلکرده هستند و کارمند اداره

ی برق ولی یه تعصبهایی داره عجیب

فرناز راست میگه شاپرک؟

اره بابای من خیلی تعصبیه راستش بعضی وقتا از این همه تعصب خرکی عالم

بهم میخوره اقا روزبه ولی چیکار میشه کرد؟ بابامه دیگه دوستش دارم ولی اعصاب

ادمو با این کاراش خورد میکنه باورت نمیشه روزهای اولی که میرفتم دانشگاه

اجازه نداشتم حتی به یه پسر نگاه کنم چون چی؟ چون بابا بدش میومد خودش

باهام شرط کرده بود مثل بچه ی ادم میری مثل بچه ی ادم هم میای صحبت جزوه دادن و

گرفتن هم نشه وگرنه چی؟ وگرنه تشریف میبرید خونه ی اقا شوهره

بدت نیاد شاپرک ولی با این اخلاق بابات فکر نکنم تو رو به کسی بده

چرا میده ولی به اون کسی که خودش بخواد یعنی نظر من اصلا مهم نیست

اینجوری راضی هستی؟

عمر! حاضریم بمریم ولی اینجوری ازدواج نکنم من دوست دارم عاشق یه نفر

بشم و اونم عاشقم باشه بعد با هم ازدواج کنیم نه اینکه مثل عهد قاجار روز عقد همدیگر

رو ببینیم

ولی فکر کنم آخرش هم روز عقد داماد رو ببینی

خیلی خب حالا تا اون موقع فعلا که نه بابا شوهر پیدا کرده نه خودم عاشق کسی شدم

روزبه لبخند موزیانه ای زد و گفت : مطمئنی عاشق کسی نیستی ؟

خب ارهمگه چیه ؟

نمیدونم فکر کردم تا حالا باید عاشق یه نفر شده باشی

نه بابا من مثل تو و فرناز نیستم که با یه نگاه اوه دلم بره

ببینم خانم سنگی تا حالا شمال رفته بودی ؟

اره یه بار با امیر اینایادت میاد امیر ؟

اره 5 سال پیش بود فکر میکنم حسابی بچه بودیم ولی حالا هر کدوم اندازه ی یه

غول شدیم

لطفا منو با خودت مقایسه نکن چون خودت غول شدی نه من

بله شما فقط 163 قدتونه 55 کیلو وزنته شماره ی پاهات 39 و دور کمرت هم 39

درست گفتم خانم ریزه ؟

درسته بلندتر شدم ولی فقط طولی اما شما هم طولی هم عرضی

درست میفرمایید ولی من با اجازه اتون خوش تیپ ترین پسر فامیلم همه واسه ام میمیرن

اووووووووو چقدر از خودش تعریف میکنهراستی تو اندازه های منو از کجا

میدونی ؟

خب دیگه

فرناز با شیطننت گفت : امیر جون تو که اینا رو میدونی پس فکر میکنم سایز لباسهای

زیرش هم بدونی

با این جمله امیر تکونی خورد و از خجالت قرمز شد و من هم سرمو زیر انداختم که روزبه با خنده گفت : فرناز جون از این حرفها جلوی ادم های مجرد نزن یادت رفته ادمهای مجرد به این حرفها حساسند ؟

! ! ببخشید یادم نبود

مرض و یادم نبود دانشگاه که میریممیدونم چیکارت کنم

فرناز خنده ای سر داد و و همگی ساکت شدیم که برای شکست این سکوت هم خودم اقدام کردم و گفتم : روزبه این ویلا که میریم مال کیه ؟

راستشو بخواهی من دوست نداشتم بریم اونجا ولی خب صاحبش با کمال رضایت کلید رو بهم داد و گفت برین خوش بگذرونید و فقط بخاطر شما ها اینکا رو کردم حالا مگه این طرف کی هست که اینقدر لطف داشته و تو نخواستی قبول کنی ؟

اشکان

اشکان کیه دیگه ؟

فرناز بهش نگفتی کیه ؟

چرا بابا همون پسره که روز عروسی فریبا یه لیوان شربت رویش خالی کردی

اهان اون پسره ی چشم سبزه ؟

اره همونی که زیادی از تو خوشش اومده بود

بس کن فرناز

خوب مگه دروغ میگم داشت درسته قورتش میداد پسره ولی خوب من

نجاتش دادم البته پسره رو نجات دادم که قورتشده

امیر اخمی کرد و گفت : ببینم پسره هیزه ؟

ای بابا شما چتونه امروز؟ همش به من گیر دادین.....اره اصلا هیز بود چی شده

مگه؟..... حوصله داری ها

روزبه اون پسره هم الان ویلاست؟

نه بابا خونه ی اون تهرانه.....فکر کنم کمتر شمال میره یا حداقل تو تعطیلات

تابستون میره

من کاری به این حرفها ندارم فعلا میخوام بخوابم تا وقت ناهار کسی منو بیدار نکنه

و چشمهامو روی هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد

صدای امیر رو زیر گوشم شنیدم که میگفت: پاشو دیگه تنبل رسیدیم..... ای بابا پاشو

دیگه..... شاپرک کاری نکن جلوی بابات بغلت کنم ها

صداشو میشنیدم ولی هنوز بدنم کوفته بود ولی با این حال جوابش رو دادم: اگه دلت

میخواد سرتو گوش تا گوش ببره این کارو بکن

خنده ای کرد و گفت: به هر قیمتی حاضرم این کارو بکنم ولی حیف خودت کله امو

میکنی پس پاشو تا به کله ام نزده ها

این بار صداشو خیلی نزدیک میشنیدم چشمهامو که باز کردم با چشمهای سیاه امیر

برخورد کردم با وحشت از جا پریدم و گفتم: دیوونه این کارها چیه میکنی؟.....

نمیگی یه نفر میبینه

خوب ببینه مگه چیه؟ دختر عمه ام هستی دیگه

مرض برو کنار خفه ام کردی

خنده ای کرد و از جلوی در کنار رفت و به سرعت از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت رستورانی که در آن حوالی بود حرکت کردیم نگاهی به دور و اطرافم کردم و گفتم : اینجا دیگه کجاست ؟

جنابعالی خواب تشریف داشتی دیگه نزدیکهای شمال هستیم تا دو ساعت دیگه احتمالا میرسیم

پس بابا اینا کجا هستن ؟

اونها نیستن تو رو دزدیدم با هم بریم شمال ماه عسل

خیلی خوشمزه شدیاحسابی عوض شدی فکر کنم باید برات زن بگیرم

خودم میتونم مادر بزرگ نیازی به کمک شما نیست

فرناز از در رستوران خارج شد و گفت ای بابا واسه چی نمیایید شما دو تا ؟ همه معطل شما هستن

اومدیم دیگه اینقدر غر نزن

دختر تو چقدر میخوابی

وای فرناز حوصله داری ها

با هم وارد رستوران شدیم و بعد از سفارش و آوردن غذاها مشغول خوردن شدیم که دختر کوچک دایه که تازه 5 سالش تمام شده بود به طرف میز ما آمد و به من گفت : خاله شاپرک من پیام پیش تو ؟

اره عزیزم از زمین بلندش کردم و روی پایم نشوندم و گفتم : خوبی ستاره ی خاله ؟

خوبم

عزیزمی و یه ماچ ابدار از لپش گرفتم وامیر که با لبخند نگاهمان میکرد اهسته گفت :
برادرش چی ؟ عزیزی چیزی نیست ؟ ما هم حاضریم از این ماچ و بوسه ها رو تحویل
بگیریم ها

شما برو خدا روزیتو یه جای دیگه بده

خب وقتی یه دختر عمه مثل شما داریم روزیمون رو میگیریم دیگه به بقیه چی کار داریم
نه اقا جون خدا خودش روزی رسونه به دختر عمه ها ربطی نداره

فرناز مشکوک من و امیر رو نگاه میکرد که گفت : امیر یه چیزیت هست ها ببینم
نکنه چیزی خوردی

مثلا چی ؟

هر چیزی که ادمو مست کنه

نه فرناز جان این حرفها چیه ادم وقی این یه جفت چشم رو میبینه نیازی به چیزی نیست
مست خدایی میشه

روزبه و من و فرناز با دهان باز نگاهش میکردیم که اون در کمال تعجب سرش رو
زیر انداخت و روزبه با شیطننت منو نگاه کرد که گفتم : امیر من فکر کردم داری شوخی
میکنی این حرفها چیه میزنی ؟

امیر در حالی که عرق کرده بود از پشت میز بلند شد و ما رو در سوالاتی که توش
عرق شدید رها کرد نرگس که روی پایم نشسته بود گفت : خاله داداشی چرا غذاشو

نخورد ؟

حتما سیر شده عزیزم تو غذا تو بخور

بعد از ناهار همگی دوباره حرکت کردیم تو راه به حرفهای امیر فکر میکردم باورم نمیشد که به من علاقمند شده باشد من و اون همیشه با هم راحت بودیم با اینکه پدرم دوست نداشت حتی با پسرای فامیل هم خودمونی باشم ولی امیر با بقیه فرق داشت با هم مثل خواهر و برادر رفتار میکردیم همیشه و در همه حال بهم کمک میکرد با اینکه 5 سال از من بزرگتر بود ولی خیلی خوب منو درک میکرد و هیچوقت هم سابقه نداشت همچین حرفهایی از زبانش بشنوم ولی حالا

دوباره سوار ماشین شدیم و به طرف چالوس حرکت کردیم در دو ساعتی که تو راه بودیم من و امیر زیاد تو بحث های فرناز و روزبه دخالتی نکردیم تا اینکه بالاخره به خیابونی رسیدیم و بعد از گذر از درختهای زیادی که در اون حوالی وجود داشت به در بزرگ سفید رنگی رسیدیم که روزبه از ماشین خارج شد و با کلیدی که داشت در رو باز کرد و ماشین ها یکی یکی وارد شدند.

از ماشین ها پیاده شدیم که با دیدن اونجا تو یک لحظه خشکمون زد با دهانی باز همه جا رو نگاه میکردیم باغی بسیار بزرگ که ویلایی سفید رنگ که سراسر با شیشه های جیوه ای پوشیده شده بود رو تو خودش جای میداد و پله هایی که اطراف اون به صورت دایره وار اطراف ساختمان رو پر کرده بودند و نقش های بسیار زیبایی از پری دریایی که روی دیوارها کنده کاری شده بود همه رو به تعجب وا داشته بود همین لحظه پیرمردی نزدیکمون شد و با لهجه ی شمالی اش گفت : خوش امید خوش امید صفا آوردید اقا گفتن شما تشریف میارید چرا ایستادین ؟ بفرمایید بفرمایید داخل تعارف نکنین

همگی به سمت ویلا رفتیم و اون پیرمرد در رو برامون باز کرد و یکی یکی وارد شدیم داخل ویلا 100 برابر زیباتر از بیرونش بود کف سالن با سنگ های مرمر سبز فرش شده بود و روی اون از گرانقیمت ترین فرش ها انداخته بودند چند دست مبل استیل و تابلوهایی زیبا که اکثر دیوارها رو پر کرده بود و پله های مارپیچی که به سمت طبقه ی بالا میرفت

پدرم که میشد تعجب رو تو اون چشمهای سیاه و پر نفونش دید گفتم : اقا روزبه این ویلا مال کیه ؟

مال یکی از اقوام اسمش اشکانه

چیکاره است ؟

چند تا کارخونه و شرکت بازرگانی داره

خوبه خوبه

امیر نزدیکم شد و کنار گوشم گفت : مثل اینکه بابات حسابی محوش شده ها

اره خب تا حالا همچین خونه ی اشرافی ای ندیده بودم

مردم کجاها که زندگی نمیکنن

خدا شانس بده والله

اره واله اگه یه روز صاحب اینجا بشی چیکارش میکنی ؟

برو بابا من صاحب اینجا بشم ؟

به فرض محال گفتم

چه میدونم توش زندگی میکنم یه زندگی شاهانه و خودم هم میشم ملکه اش

اون روز نمیدونستم که چه ارزوی احمقانه ای کردم ولی بعدها چوب این ارزوی به

اصطلاح محال رو خوردم

خیلی خب حالا اینقدر جو گیر نشو ملکه خانم

این بار دختری هم به همراه پیرمرد اومد با دیدنش لبخندی زدم و اون هم جوابمو داد و

گفت : سلام حتما خسته هستید بفرمایید توی اتاق ها استراحت کنید و ما هم

به دنبالش رفتیم دو تا از اتاق های پایین برای پدر و مادرم بود و دیگری برای دایه و

زن دایه ثریا و ما هم به طبقه ی بالا رفتیم و در یک اتاق رو باز کرد و روبه خاله و

شوهر خاله گفت : بفرمایید اگه چیزی خواستید به من بگید و به طرف من و امیر

برگشت و گفت : ببخشید شما هم زن و شوهر هستید ؟

امیر با لبخندی گفت : در حال حاضر که نه ولی اگه اتاق ندارین توی یه اتاق میخوابیم

چشم غره ای به امیر رفتم که دخترک هم خندید و گفت : اقا پس این اتاق مال شما و

روبرویی برای شماست قبلا حاضر شده نگران نباشید اینجا اتاق به اندازه ی همه

هست

و فرناز و روزبه هم به طرف اتاق کناری من فرستاده شدند و من هم وارد اتاق شدم و

در رو بستم نگاهی به اتاق کردم تخت یک نفره ای که پارچه های ساتن صورتی رنگ

روی اونو پوشونده بود یک طرف قرار داشت و پنجره ی بزرگی هم کنارش بود که با

پرده های ابریشمی پوشانده شده بود به طرف دیگه کمد کوچیکی قرار داشت و کنار اون

هم میز ارایش به همراه کلی لوازم ارایش روی اون از دیدن اتاق متعجب شدم مثل اینکه

قبلا این اتاق متعلق به دختری بوده چون دقیقا با روحیه ی یک دختر جوان مطابقت

میکرد اما وقتی به طرف اونها رفتم متوجه شدم همه ی اون لوازم نو و تازه هستن و به

تازگی آنها رو آماده کردن به طرف اینه و لوازم آرایشی رفتم و اونها رو از نظر گذروندم همه دست نخورده و نو بودند بالاخره از اینه دست کشیدم و به سمت ساکم رفتم و اونو باز کردم و لباسهایم رو در آوردم و در کمدرم رو باز کردم که لباس ها رو توش بگذارم که چشمم به چند دست لباس خورد چینی به پیشانی انداختم و اونها رو از نظر گذروندم چندین دست لباسی بود که برای رفتن به دریا و شنا مناسب بود تو دلم از کسی که این ها رو گذاشته بود تشکر کردم چون فکر اینجایش رو نکرده بودم وقتی لباس ها رو گذاشتم به طرف تخت رفتم و روی اون خزیدم انقدر نرم بود که حس کردم توش فرو رفتم دیری نگذشت که خواب به سراغم اومد و خوابیدم نمیدونم چه ساعتی بود ولی با صداهایی که اطرافم بود کم چشم باز کردم دستی دور گردنم حلقه شده بود و حضور جسمی رو کنار خودم حس میکردم تو یه لحظه ترس عجیبی تمام وجودمو گرفت و به سرعت چشم باز کردم و با چشمهای عسلی فرناز روبرو شدم و در حالی که دهنم خشک شده بود گفتم : مرض بگیری الهی این چه طرز بیدار کردنه زهره ام ترکید گمشو برو کنار چرا روی این تخت خوابیدی ؟

امیر و روزبه هم بالای سرمون بودن و میخندیدند که فرناز خنده ای سر داد و گفت :
 اخه عزیزم تحمل دوریتو نداشتم گفتم پیام پیشت بخوابم و خودش رو لوس کرد و بوسه ی کوچیکی گوشه ی لبم گذاشت که از خجالتم قرمز شدم و گفتم : خره جلوی اینا این کارها چیه میکنی

فرناز خنده ای سر داد و از جا بلند شد و منم به دنبالش از جا بلند شدم که روزبه گفت :
 مثل اینکه شما مهمان اختصاصی بودین اتاق کاملی رو به شما دادن و به وسایل و لوازم آرایش اشاره کرد که گفتم : نمیدونم والا فکر کنم قبل از من یه دختر اینجا بوده

نه فکر نمیکنم اشکان میدونه مهموناش کی هستن و برای هر کدوم چی کار کنه

.....ولی از عاقبت این کارهاش دارم میترسم

چرا؟

هیچی ولش کن خواب شما تمومی نداره؟ زود باش بیا شام بخور دیگه

باشه الان میام .

بعد از اون همگی به سمت طبقه ی پایین راه افتادیم

فرناز من میخوام برم شنا تو نمیای؟

چرا منم میام

پس به امیر و روزبه بگو این طرفی نیان

خیلی خب

یکی از اون لباسای تو کمده پوشیده بودم و به طرف دریا میرفتم که فرناز با دیدنم سوتی

کشید و گفت : کی میره این همه راهو اینو کی خریدی؟ چقدر بهت میاد

ممنون در ضمن عزیزم من مانکن هستم که بهم میاد نه مثل تو که همینجوری

گوشت بهم اویزونه

نه بابا خیلی خودتو تحویل میگیری .

دیگه دیگه

زیاد داخل اب نرو یه دفعه زیر پایت خالی میشه

من شناگر ماهری هستم

از ما گفتن بود

از ما هم نشنیدن

هر کاری دوست داری بکن دیوونه

فرناز هم کنارم شنا میکرد هر دو تو اب بودیم و روی سطح اب خودم رو رها کردم که

فرناز گفت : خیلی خوبه ادم یه همچین زندگی ای داشته باشه نه ؟

او هوم خیلی خوبه مبارک صاحبش باشه

میگم.....

میگی چی ؟ چرا حرفتو نمیزنی

دیشب از روزبه یه چیزهایی شنیدم

چی ؟

میگفت اشکان تو رو میشناسه

اشکان ؟ اهان همون پسره خب که چی ؟ میشناسه دیگه تو عروسی منو دید

اره ولی اچه یه کم موضوع پیچیده تر از این حرفهاست

چقدر پیچیده ؟

ببین ظاهرا اشکان خیلی بیشتر از اونی که فکر میکنی تو رو میشناسه

اچه از کجا دیوونه ؟

من و تو رو چند بار مثل اینکه تو دانشگاه دیده

مگه اون هم اونجاست ؟

نه ولی روزبه از زیر زبونت کشیده و فهمیده که ظاهرا دنبال تو میاد

حتما روزبه خیالاتی شده اونو چه به من ؟

مگه تو چی کم داری ؟ خیلی هم دلش بخواد

به هر حال من که اصلا تا حالا بهش فکر نکرده بودم

این لباسها هم دقیقا هم سایز توئه ها

خب که چی ؟ یعنی عمدا اینا رو برای من گرفته ؟

چه میدونم بابا بیخیال

بینمون سکوت برقرار شده بود که فرناز با شنا جلو آمد و گفت : آگه تو رو بخواد باهات

ازدواج میکنی ؟

از این کلامش جا خوردم ولی قتی سوالش رو تو ذهنم حلاجی کردم اولین کسی

رو که توی ذهنم تصور کردم حامد بود تمام ذهنم بسوی اون کشیده میشد که گفتم : نه بابا

..... اینجور ادما وصله ی ما نیستن

اما انصافا اشکان خیلی خوش تپیه ها

گفتم که همه چیزش مبارک صاحبش باشه

خدا رو چه دیدی شاید تو صاحبش شدی

فرناز خیلی حرف میزنی حوصله امو سر بردی

از اب بیرون اومدم و با حوله ای تتم رو خشک کردم و حوله رو دور خودم پیچیدم و به

طرف ویلا حرکت کردم خیلی زود به اونجا رسیدم کسی نبود پس با خیال راحت وارد

شدم ولی توجهم به صدای تلویزیون جلب شد و با دیدن امیر دستپاچه شدم با دهان باز

نگاهم میکرد که حوله رو محکم دور خودم پیچیدم و به سمت پله ها راه افتادم خدا رو

شکر کردم که تو اون لحظه بابا اونجا نبود به سمت اتاقم رفتم و لباسهایم رو پوشیدم و

همونجا نشستم از روی امیر خجالت میکشیدم و نمیتوانستم پایین بروم انقدر انجا نشستم

تا نرگس کوچولو به اتاقم آمد و با دیدنم گفت : خاله شاپرک عمو علی میگه بیا شام بخور

باشه عزیز دلم الان میام و از روی زمین بغلش کردم و صورت سپیدش رو بوسیدم و به چشمهای سیاهش که مثل امیر بود خیره شدم که خندید و گفت : خاله چرا اینقدر به من نگاه میکنی؟

هیچی عزیزم اخی تو خیلی خوشگلی عزیزم

تو هم خوشگلی خاله شاپرک

لبخندی زدم و هر دو به سمت سالن رفتیم و میز خالی کنار فرناز رو اشغال کردم و در سکوت مشغول غذا خوردن شدیم قرار شد بعد از شام کنار ساحل برویم و روزبه گیتارش را بیاورد و کمی برامون ساز بزنه که مورد قبول جوانان قرار گرفت و پدر و مادر هامون رو رها کردیم و همگی به سمت ساحل پیش رفتیم من و نرگس و فرناز در یک طرف و امیر و روزبه یه طرف دیگه نشستند و ایتش روشن کردند و دور اون حلقه زدیم امیر گفت : بچه ها یه چند تا سیب زمینی هم آوردم کباب کنیم بخوریم و سیب زمینی ها رو تو ایتش ریخت و روزبه شروع به زدن یک اهنگ کرد اهنگ معروف و غمگینی بود که همه رو تو حال و هوای خودشون برد در همون حین نگاهمو به ایتش دوخته بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم و امیر رو دیدم که خیره به چشمهایم زل رده وقتی نگاهش کردم سرش رو زیر انداخت و به ایتش خیره شد تا ساعتی همین کار رو میکردیم که از جا بلند شدم و به طرف شن های کنار ساحل راه افتادم و روبروی دریا نشستم و به اون خیره شدم دقیقی بعد کسی کنارم نشست با دیدن امیر گفتم : تو چرا اومدی؟ مثل اینکه حوصله ات سر رفته ااره؟

نه میخواستم باهات صحبت کنم

بگو

نمیدونم چطوری باید شروع کنم

هر جوری دوست داری

میدونی شاپرک تو الان 21 سالته و من 27 سالمه فکر میکنم وقتش رسیده که من

ازدواج کنم

اره خوب وقتش رسیده بسلامتی با کی ؟

اون اشناست خیلی دوستش دارم دوست دارم خوشبختش کنم از بچگی

دوستش داشتم ولی الان برای اولین باره که این جرات رو به خودم دادم تا پیام

خواستگاریش

خب حالا کی هست ؟

میدونم تو هیچوقت حوصله ی ازدواج و بچه داری و شوهرداری و کارای خونه

رو نداشتی ولی خواهش میکنم با من ازدواج کن من هیچ توقعی ازت ندارم

تو داری چی میگی امیر ؟

میخوام که با من ازدواج کنی

امیر خواهش میکنم تو نه من من تو رو مثل برادر نداشته ام نگاه میکردم

نمیتونم تو رو خدا اینو ازم نخواه من تو رو دوست دارم خیلی هم دوستت

دارم ولی نه به عنوان همسر آینده ام فقط به عنوان یه پسر دایه یا برادرم همین

خواهش میکنم بیشتر فکر کن

امیر جان ازت خواهش میکنم همه چیزو فراموش کن من دوستت دارم ولی ممکن نیست بتونم باهات ازدواج کنم یعنی نمیتونم با برادرم ازدواج کنم پس ازت خواهش میکنم منو فراموش کن و دنبال یه نفر دیگه باش
از جا بلند شدم و به سمت ویلا حرکت کردم و در نیمه های راه نرگس کوچولو هم همراه امد و با هم به ویلا رفتیم

چند روزی از اومدنمون به شیراز میگذشت و دوباره کلاس های دانشگاه برگزار میشد از روز اخری که از مسافرت برگشتیم امیر رو ندیدم و البته خودم هم تصمیم گرفتم تا مدت مدیدی به دیدنش نرم زنگ که به صدا در اومد با عجله از اتاق خارج شدم و در همون حین خداحافظی کوتاهی از مادر کردم و به سمت حیاط رفتم در حیاط رو باز کردم که با فرناز روبرو شدم سلام ببخشید یه کم دیر شد

نگران نباش روزه میرسونتمون

به ان سمت خیابان نگاهی انداختم و گفتم : نگفته بودی ماشین داره

تازه این پژو رو خریده

مبارکه

ممنون

خب دیگه بریم

از خیابون گذشتیم که با دیدن روزه سلام کردم و وارد ماشین شدیم و بعد از دقایقی به در دانشگاه رسیدیم و از او خداحافظی کردیم و وارد شدیم و فرناز به محض تنها شدنمان گفت : یه خبر جدید

بفرمایید

اشکان هنوز شیرازه

واقعا؟ مگه تو نگفتی خونه اش تهرانه

اره ولی تصمیم گرفته چند مدتی شیراز بمونه

چطور؟

نگاه مودیانہ ای کرد و گفت : نمیدونم والا

امروز با استاد رضایی کلاس داریم بهتره زودتر بریم دوست ندارم دوباره دیر کنیم

باشه بریم

هر دو وارد کلاس شدیم ولی حامد هنوز نیومده بود پس یکی از صندلی های جلو رو

انتخاب کردیم و نشستیم بعد از دقایقی سر و کله اش پیدا شد کت و شلواری طوسی و

براق و کیف سامسونت تو دستش وارد شد و در نگاه اول منو دید و لبخند محوی زد و

بعد از دقایقی شروع به درس دادن کرد ساعتی از درس دادنش گذشته بود که تلفنم که

روی ویبره بود شروع به لرزش کرد حامد که دقیقا مقابلم ایستاده بود متوجه شد و نگاه

گذرایی بهم کرد و دوباره اعداد و ارقامی رو روی تخته وایت برد نوشت و من شماره

رو نگاه کردم که نا آشنا بود پس همون لحظه قطعش کردم که متوجه شدم حامد

کنجکاوانه منو نگاه میکنه و وقتی دید من نگاهش میکنم سرش رو با ورقه های روی

میز گرم کرد تا اینکه کلاس به پایان رسید همگی از کلاس خارج شدند که خسته

نباشیدی به حامد گفتم و میخواستم خارج بشم که گفت : شاپرك خانم اگه سر کلاس کسی

زنگ زد و کار واجبی داشت میتونید از کلاس خارج بشید

اهان نه کسی نبود شماره اش نا آشنا بود بخاطر همین جواب ندادم

بله خب خسته نباشید

شما هم همینطور استاد خداحافظ

از کلاس خارج شدیم و متعاقب ان از دانشگاه هم خارج شدیم که فرناز گفت : وای یادم

رفت به روزبه بگم کی بیاد

خب خودمون میریم

وای نه حوصله ندارم

زود باش تنبل بازی رو بذار کنار دختره ی خرس گنده همش میگه وای نه

به این ترتیب پیاده روی رو شروع کردیم ولی هنوز 5 دقیقه هم نبود که ماشینی

کنارمون شروع به بوق زدن کرد با دیدن بی ام و سیاه رنگی سرمو گردوندم و گفتم :

حتما مزاحمه و لش کن

نه بابا مزاحم چیه ؟ حامده !

سلام اقا حامد

سلام سوار شین فرناز خانم میرسونمتون

نه ممنون مزاحمتون نمیشیم

مزاحم چیه ؟ بفرمایید و در عقب رو باز کرد و ناچارا هر دو سوار شدیم که گفت :

روزبه احتمالا الان شرکته منم داشتم میرفتم همونجا

در هر حال ببخشید باعث مزاحمت شدیم

نه خانم این حرفها چیه ؟ خونه ی شما با شرکت زیاد فاصله ای نداره

در راه من کاملا سکوت کرده بودم و فقط صدای گاه و بیگاه فرناز و حامد شنیده میشد

که بالاخره به نزدیکی خونه ی فرناز رسیدیم و فرناز بعد از خداحافظی کوتاهی ما رو

تنها گذاشت و حامد به اهستگی شروع به حرکت کرد فضای ماشین رو سکوت کاملی

فرا گرفته بود که حامد این سکوت رو شکست و گفت : چرا حرف نمیزنی ؟

حرفی ندارم

از من ناراحتی ؟

نه چرا باید اینجوری باشه ؟

نمیدونم شاید یه کاری کردم و خودم نمیدونم

نه شما استاد من هستید و برای من قابل احترام هستید

شاپرك لطفا مثل غریبه ها با من حرف نزن

بیخشید استاد ولی من با همه استادام همینجوری حرف میزنم

من چه گناهی کردم شدم استاد تو ؟

هیچ گناهی

خیلی خب پس لطفا وقتی خودمون هستیم با من عادی باش

بله حتما

شنیدم رفته بودین شمال خوش گذشت ؟

بله جای شما خالی

دوستان بجای ما

شاپرك ؟

کمی از لحنش تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم و عادی گفتم : بله !؟

میخواستم میخواستم بدونم نظر تو راجع به من چیه؟

منظور تو متوجه نمیشم

میخوام میخوام باهات ازدواج کنم با من ازدواج میکنی؟

تو یه لحظه خشکم زد دقیقا همون پیشنهادی بود که انگار منتظرش بودم در انی تمام بدنم

رو گرمای خوشایندی فرا گرفت میخواستم بپریم بغلش کنم ولی جلوی خودمو گرفتم و در

عوض جوابش رو ندادم که با اضطراب گفت : حرف بدی زدم؟

نه حرف بدی نبود

پس چرا جواب نمیدی؟

نمیدونم باید چی بگم

هر چی که دوست داری

حامد؟

چند لحظه ای طول کشید تا جوابم رو داد صداهش مرتعش بود که گفت : جانم؟!!

نمیدونم میتونم بهت اعتماد کنم یا نه

بهم اعتماد کن من تو رو از جونم هم بیشتر دوست دارم خواهش میکنم قبول کن

من من نمیخوام عجولانه کاری انجام بدم

باشه هر طوری که تو بخوای

پس اجازه بده یه مدتی بیشتر بگذره و با اخلاق همدیگه آشنا بشیم

باشه قبوله فقط فقط بگو تا کی منتظر بمونم بعد پیام خواستگاری

نمیدونم هر موقع وقتش شد بهت میگم بیا خواستگاری

ازت ممنونم شاپرکم تو دنیا رو بهم هدیه کردی

لبخندی زدم و گفتم : از کی به من علاقه پیدا کردی

از همون بار اولی که دیدمت

اگه راستشو بخوام بهت بگم منم از همون اولش بهت علاقمند شده بودم ولی حتی تو دلم هم نمیخواستم قبول کنم

لبخندی زد و گفت : میدونم

بعد از دقایقی به نزدیکی های خونه رسیدیم و در اخر رو به حامد گفتم : حامد بابای من خیلی کله شقه پس باید از همین حالا بهت بگم که ممکنه به این راحتی ها منو بهت نده من متقاعدش میکنم مطمئنم که میتونم

لبخندی زدم و خداحافظی کردم او هم با نگاهش تا دم در بدرقه ام کرد و وقتی وارد خونه شدم رفت

دختره ی خنگ خب چرا نمیذاری بیاد خواستگاری ؟

فرناز دیوونه ام کردی چند بار بهت بگم ؟ من دوستش دارم ولی اول باید با اخلاقتش آشنا بشم یا نه ؟

اون ادم محترمی خب تو هم مثل من عقد کن بعد کم کم با اخلاقتش آشنا میشی

من مثل تو اینقدر ریلکس نیستم دوشش دارم ولی میترسم نتونم باهاتش کنار بیام و بعد دلم نمیخواد اسمم سر زبونا بیفته

وای از دست تو با این احتیاط کردنت همه چیزت خریکه

ممنون از لطفت

خیلی خب زود باش بریم

باشه بریم

تو راه به حرفهای چند روز اخیر فرناز فکر میکردم ولی هر کاری کردم نتوانستم خودم رو متقاعد کنم که به این زودی خودمو توظایف زن و شوهر ها و اصلا در دنیای اونها ببندازم

کجا سیر میکنی دختر؟ بدو الان حامد هم رفته سر کلاس

خیلی خب زود باش

به محض رسیدن ما حامد هم سر رسید که با دیدنم لبخندی زد و گفت : سلام تازه رسیدین؟

بله

پس برین داخل که آگه بعد از من بیابین راهتون نمیدم

پس ما هم میریم یه جایی خلافتکار و معتاد میشیم

لبخند عمیقی زد و گفت : برو تو شیطون برو

خجالت کشیدم و بی هیچ حرفی وارد شدم و فرناز نیز با لبخندی مودیانه بر لب کنارم

نشست و گفت : بدبخت حسابی عاشق شده

بد تیکه ای نیستم

بر منکرش لعنت

تا ساعتی که در کلاس بودیم چیز زیادی نفهمیدم تا اینکه خسته نباشیدی گفت و همه به

غیر از من و فرناز و حامد از کلاس خارج شدند که فرناز گفت : من دیگه باید برم

روزبه الان میاد دنبالم تو هم با اقا حامد برو

حامد با لبخندی ازش تشکر کرد و وقتی رفت رو به من گفت : موافقی امروز با هم بریم

یه جایی

کجا؟

یه جای دنج و با صفا

باشه

پس بریم..... فقط لطفا برو کنار در دانشگاه منتظرم باش خوب نیست من و تو رو اینجا

زیاد با هم ببینند

باشه

زودتر از اون حرکت کردم و به در دانشگاه رسیدم و دقایقی بعد چراغ زد و سوار شدم

و حرکت کرد چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که گفتم : من اصلا درس تو رو یاد

نمیگیرم خیلی سخته

نه خانم خانما سخت نیست منتها شما حواست به درس نیست فقط زل میزنی تو صورت

من حواس منو هم پرت میکنی

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم..... پس اونم متوجه شده

قهقهه ای زد و گفت : نگران نباش خودم کمکت میکنم ولی اینم بگم ها من الکی به کسی

نمره نمیدم حواستو جمع کن

باشه استاد ولی اگه مشروط بشم میدونم چیکارت کنم

خنده ای کرد و گفت : باشه خودم قبل از امتحانات باهات کار میکنم خوبه؟

اره خوبه مرسی

نمیخواهی بپرسی کجا میخوام ببرمت؟

نمیدونم کجا؟

میریم یه رستوران شیک اونجا غذا میخوریم

باشه خیلی خوبه

تو راه اروم رانندگی میکرد وقتی به نیمرخش نگاه کردم هیچ عیب و نقصی توش ندیدم
کاملا اراسته و جنتلمن بود از اینکه همچین انتخابی کردم به خودم افتخار کردم و
همینطور بهش خیره شدم که سرش رو برگردوند و غافلگیر شدم حالت نگاهش شیطنت
امیز بود و مطمئنا متوجه شده بود که دارم هیزی میکنم یهو خون به صورتم دوید و
سرمو زیر انداختم که با صدای بلند خندید و گفت : وای که تو چقدر خجالتی هستی
..... الهی بمیرم

خودم هم خنده ام گرفت و گفتم : اصلا فکر نمیکردم ادمی مثل تو استاد دانشگاه باشه
وا خواهر ! مگه استادها چشونه ؟

اونقدر خندیدم که نتونستم جوابشو بدم با خودم گفتم نه مثل اینکه امروز حسابی سر حاله
تا دقایقی بعد به رستوران مورد نظرش رسیدیم رستورانی در حوالی شهر که کنارش
رودخونه ای در حرکت بود از ماشین پیاده شدیم و به سمت الاچیق های بیرون از
رستوران رفتیم و زیر یکی از اونها نشستیم که بعد از لحظاتی گارسونی اومد و هر دو
سفارش کباب قفقازی دادیم و حامد در حالی که به چشمهام خیره شده بود گفت : نمیدونم
چطوری باید بگم ولی فقط اینو میگم که که هر ثانیه که میگذره علاقه ام
بهت بیشتر میشهمیتراسم یه روزی برسه که زندگی بدون تو برام با مرگ یکسان
باشه اون موقع حتما خودمو میکشم یعنی راهی جز این ندارم

استاد عزیز شما که بهتر از من میدونید که این کار گناه کبیره است و خدا همچین
ادمهایی رو دوست نداره در ضمن هیچ زنی ارزشش رو نداره در ضمن قرار نیست
بدون من باشی

در مورد بقیه نمیدونم اما تو با همه خیلی فرق داری

پس تو هم برای من با بقیه فرق داری حواست باشه ها اگه منو نخوای خودمو میکشم ها

یه لحظه به جمله ام فك كردم و سرمم زیر انداختم من بدون اینکه ابراز علاقه کنم در

واقع با این جمله اینکار رو کردم و گفتم که من هم به همون اندازه اونو دوست دارم

سرم رو که بلند کردم با لبخندی منو نگاه میکرد که گفت : مطمئن باش من هیچوقت

تنهات نمیذارم تو عشق اول و اخر منی نمیدونم چطوری باید بهت ثابت

کنم که من تو رو از همه ی دنیا بیشتر دوست دارم

اوه اوه مجلس زیادی رمانتیک شد بهتره به فکر قار و قور شکمون باشیم

خنده ای کرد و سرش رو تکون داد و گفت : لطفا بحث رو عوض نکن من کی میتونم

بیام خواستگاری ؟

بذار هر وقت دیدم موقعیتش هست اون موقع باشه ؟

باشه ولی خواهش میکنم زودتر

باشه ولی حامد به بابام نگو استاد دانشگاه ما هستی

چرا ؟

اخه میترسم بابام فکر کنه تو دانشگاه با هم آشنا شدیم

خب شده باشیم

تو بابای منو نمیشناسی با این شنایی ها کاملاً مخالفه بخاطر همین باید چند وقت صبر

کنی بعد

خیلی خب مثل اینکه چاره ای نیست

بعد از دقایقی سفارش ها رو آوردند و در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم زیر چشمی که نگاهش کردم کاملا مبادی ادب بود و خیلی خوب و متناسب غذا میخورد بعد از غذا تصمیم گرفتیم کمی قدم بزنیم توی راه اروم و با طمأنینه قدم بر میداشت که گفت : ببینم تا حالا چند تا خواستگار داشتی ؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم : برای چی میپرسی ؟

خب اخه از فرناز زیاد شنیدم

ا !؟ پس گزارش منو میده

نه فقط کنجاوم

یه چند تایی داشتی چطور مگه ؟

مثلا چند تا ؟

فکر کنم 8 تا رسمی اومدن

توی این دوره و زمونه کم پیدا میشه ولی مثل اینکه تو خیلی خاطر خواه داری

مهم اینه که حالا اصلیش رو پیدا کردم تو چی ؟ چند بار رفتی خواستگاری ؟

لبخندی از سر رضایت زد و گفت : تو تنها عشق منی و اولین کسی که عشقم رو بهش

اعتراف میکنم

خوبه پس خیلی خوش شانسم

اتفاقا من خیلی خوش شانسم که مورد قبول تو واقع شدم

این حرفها رو بیخیال پسر خوب از خودت بگو از خانواده ات

راست میگی من و تو زیاد در مورد خانواده هامون با هم حرف نزدیم من در حال

حاضر تنها بچه ی مامانم هستم

متعجب نگاهش کردم که نگاهش رنگ غم به خود گرفت و گفت : البته من یه خواهر کوچیکتر از خودم هم داشتم که فکر کنم اگه زنده بود الان همسن و سال تو بود 5 سال پیش میخواستیم بریم بوشهر دیدن یکی از فامیل که ماشینمون تصادف کرد و خواهر و پدرم همون موقع از دنیا رفتن ولی من و مادرم زنده موندیم عجیب اینجا بود که من اصلا هیچیم نشد ولی مادرم یکی از پاهاش شکست ولی اونم به مرور زمان خوب شد روزهای خیلی سختی بود ولی الان دیگه همه چیز تموم شده و من دوباره میتونم روزهای خوبی رو در کنار تو داشته باشم

خیلی متاسفم من نمیدونستم

مهم نیست عزیزم مهم اینه که منو درک کنی و بذاری زودتر باهات ازدواج کنم ببین حامد من من راستش دوست ندارم به این زودی ازدواج کنم البته پدرم خیلی اصرار داره که زودتر ازدواج کنم ولی من میترسم میترسم همه ی علاقه ها فقط مال اول ازدواج باشه بعدش همش دعوا و کتک کاری و این چیزا باشه حامد با چشمهای گرد شده منو نگاه کرد و گفت : شاپرک تو حالت خوبه ؟ من چرا باید با تو دعوا کنم ؟ یا زبونم لال کتکت بزنم

ببین هیچ چیز معلوم نیست یعنی معلوم نیست که تو بعدا عوض نشی

اما من به تو تضمین میدم که هیچوقت با صدای بلند هم با تو حرف نزنم اخه تو عزیز منی بابا چرا منو مجبور میکنی اخه ؟ تو تمام هستی منی اینو بفهم

دیوونه

از این لحن شیداش خنده ام گرفت و گفتم : یه جوری حرف میزنی حامد

چه جوری ؟

نمیدونم خیلی جالبهتا حالا با جنس مخالفم اینطوری برخورد نکرده بودم
 لبخندی زد و گفت : از این به بعد فقط این طوری حرف زدن رو از من میشنوی
 همینطور که قدم میزدیم به درخت بزرگی رسیدیم و ناخن گیرم رو در اوردم و
 میخواستم روی اون یادگاری بنویسم که حامد گفت : اا خانم تحصیلکرده مگه شما
 نمیدونی نباید روی درخت یادگاری نوشت ؟

چرا ولی میخوام از عشقمون یه یادگاری روی این درخت بمونه میخوام به این
 درخت بگم که صاحب قلب من در این لحظه و در تمام لحظات عمرم در آینده متعلق به
 یه نفره و اونم کسی نیست جز استاد خوش تیپ خودم اقا حامد رضایی
 حامد خنده ای از خوشی سر داد و گفت : خیلی خوشحالم که همچین زن رومانتیکی
 نصیبم شده

و من روی درخت دو قلب در کنار هم کنده کاری کردم و اسم حامد رو نوشتم و در حال
 نوشتن اسم خودم بودم که دستم برید و چند قطره خون روی درخت چکید که حامد
 دستپاچه دستمالی از جیبش در آورد و دستم رو گرفت و دستمال رو روی اون بست و
 بی اختیار دستم رو بوسید که ناگهان تمام بدنم لرزید انگار برق بهم وصل کردن سرم
 رو زیر انداختم قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه ام میکوبید و نفسم سخت شده بود
 سنگینی نگاه حامد رو احساس میکردم ولی نمیتوانستم چیزی بگم که با لبخندی گفت :
 ببین بهت گفتم نباید روی درخت یادگاری نوشت گوش نکردی حالا قطره
 های خونت همیشه روی این درخت میمونه و هر وقت دلم خواست میام پیش این درخت
 و باهاش درد و دل میکنم

چرا با این درخت ؟ خب با خودم درد و دل کن

نه زمانی میام پیشش که خانم باهام قهر کرده باشه البته من قول میدم همیشه خودم
بیام منت کشی

اون روز بهترین روز عمرم بود هیچ وقت نمیتونم اون روز رو فراموش کنم ای کاش
همه ی روزهای زندگیمون همین طوری باشه و هیچ وقت منتظر روزهای بد نباشیم ولی
غافل از این که روزهای بد نیازی به انتظار ما ندارن اونها خودشون به دیدن حال و
روزمون می یان و هر اونچه که میخوان تو سرنوشت و تقدیر ما جای میدن و ما هم
چاره ای جز اطاعت و پذیرفتن اونها نداریم ...

وای باورت میشه شاپرك فقط دو ترم دیگه تا تموم شدن درسمون مونده

اره دیگه تموم میشه فقط امسال مونده

راستی بالاخره حامد چیکار کرد؟ گذاشتی بیاد خواستگاری؟

اره بهش گفتم همین پنج شنبه بیاد

بدبخت گناه داره الان 6 ماهه بیچاره رو معطل کردی

ببین فرناز جون من بی گذار به اب نمیزنم باید با اخلاقتش آشنا میشدم

اما اون از اولش هم خوب بود لازم نبود

شاید ..

اما نامرد عجب نمره هایی بهت داد بهترین نمره های کلاس به این سختی مال تو

شد

نخیرم درس خوندم نمره گرفتم

اره جون خودت

خب عزیزم شوهر استاد بدر این روزها میخوره دیگه

اما انصافا حامد خیلی اقااست

خب معلومه

اوووف حالا چقدر ازش تعریف میکنه

تا بترکه چشم حسود

وای باباتو بگو کله اتو میکنه میگه تو رفتی درس بخونی ا واسه خودت

شوهر پیدا کنی

به حامد گفتم نگه استاد دانشگاهمونه

به نظر من بگه بهتره به هر حال میفهمه

حالا تا اون موقع

ساکت باش حامد اومد

با اومدن اون همه از جا بلند شدیم و بعد از سلام و احوالپرسی شروع به درس دادن کرد

وقتی کلاس به پایان رسید منتظر شدیم تا بقیه هم از کلاس خارج شدند وقتی تنها شدیم

حامد با لبخندی نزدیک شد : به به سلام خانم ها چه عجب افتخار دادین بیابین سر

کلاس

ای بابا حالا به جلسه غیبت داشتیم ها هی بگو

اخه خانم عزیز من نمیتونم زیاد دوری شما رو تحمل کنم به کی بگم اخه که درد

منو بفهمه ؟

جلوی فرناز خجالت کشیدم و سرمو زیر انداختم که حامد خنده ای سر داد و گفت : خوب

خانم خانما بالاخره به بابا و مامان اینا گفتمی من پیام خواستگاری ؟

نه ولی امروز می‌گم

پس پنج شنبه من میام ها

بهت زنگ می‌زنم

پس من منتظرم

حتما با اجازه خسته نباشید استاد

ممنون خانم ولی من خودم می‌رسونمتون

نه دیگه خودمون باید بریم

اخه چرا؟ خب خودم می‌رسونمتون

نه اقا حامد یه جایی کار داریم باید بریم

خیلی خب پس بیشتر از این اصرار نمی‌کنم

خداحافظی کردیم و از دانشگاه خارج شدیم و قصد داشتیم به مرکز خرید بریم که تو راه

رو به فرناز گفتم : راستی فرناز از امیر خبری نیست تو نمیدونی کجاست؟

فرناز سرش رو زیر انداخت و چیزی نگفت که کنجکاو تر شدم و گفتم : فرناز چیزی

شده؟ من یک ماهه از امیر اینا خبر ندارم اصلا دایه اینا خونمون هم نیومدن هر

وقت هم زنگ زدم گوشیش خاموشه چیزی شده؟

امیر رفت

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : کجا؟

آلمان

المان؟ المان واسه چی؟

برای ادامه تحصیل البته از الان گفته که شاید دیگه برنگرده

پس چرا کسی به ما چیزی نگفت؟

چرا..... بابا و مامانت میدونن ولی به تو چیزی نگفتن

اخه چرا؟

چون امیر باز هم از تو خواستگاری میکنه و میره پیش پدرت ولی پدرت عصبانی میشه و هر چی از دهنش درمیاد نثار امیر بیچاره میکنه و میگه من دختر به تو نمیدم از طرفی خودت هم که بهش علاقه ای نداشتی..... راستشو بخواهی امیر از من هم خواست باهات صحبت کنم ولی من..... من بهش گفتم تو کس دیگه ای رو دوست داری اونم دیگه ناامید شد و گفت بهت بگم امیدوارم خوشبخت باشی فرق نمیکنه با کی فقط بتونی یه زندگی خوب و بی دردسر داشته باشی

چرا زودتر بهم نگفتی؟

هفته ی پیش امیر رفت تصمیم داشتم همین امروز بهت بگم که خودت پرسیدی..... تو واقعا امیر و دوست نداشتی؟

راستشو بخواهی چرا دوست داشتم ولی من اونو فقط به چشم برادرم میدیم نه شوهرم روز اخیری که رفت خیلی داغون بود برایش دعا کن اون هم خوشبخت بشه مطمئنم خوشبخت میشه چون اون ادم با اراده ایه هر کاری که بخواد میتونه انجام بده

مامان میتونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت : باشه عزیزم حرف بزن گوش میکنم

مامان؟ اوم..... یه نفر..... یه نفر

یه نفر چی؟

مامان بذار حرف بز نم خب

خب بز نم عزیزم اینقدر اته پته کردن نداره که

ببین مامان بخدا من هیچ کاری غیر از درس خوندن نکردم من اصلا به

فکر هیچ چیز دیگه ای تو زندگیم نبودم فقط همونطوری که شما خواستید درس خوندم

ولی..... ولی حالا من..... یعنی یه نفر میخواد بیاد خواستگاری من

مادر با چشمهای گرد شده اش مرا مینگرست که گفتم : مامان بخدا من هیچ کار بدی

نکردم با اون پسره هیچ جا نرفتم میخوام به شما راستشو بگم اون یکی از

استادای منه دوست روزبه هم هست

مادر هاج و واج منو نگاه میکرد ولی یهو حالت عجیبی پیدا کرد و گفت : شاپرک جان تو

رو خدا از این خواستگار دیگه حرفی نزن و بهش بگو نیاد

اخه چرا مامان؟

بابات بابات یه خواستگار دیگه رو قبول کرده

این بار من بودم که هاج و واج مادرم رو نگاه میکردم که گفتم : اخه اخه پس نظر

من چی میشه ؟

پدرت فکر کرد تو روی حرفش حرف نمیزنی

مامان تو رو خدا بگو که راست نمیگی من من حامد رو دوست

دارم خواهش میکنم

مادر نزدیکم شد و در اغوشم گرفت و گفت : گریه نکن عزیزم خودم با پدرت حرف

میزنم سعی میکنم متقاعدش کنم فقط تا اون موقع حرف نزن

اخه بابا کیو برای من در نظر گرفته ؟

منم نمیدونم اصلا نمیدونم سر و کله ی این پسره از کجا پیدا شده ولی ظاهرا از فامیل داماد خاله ات ایناست

در یک لحظه لرزشی تمام بدنم رو گرفت و بی اختیار ذهنم هول یک اسم میگشت که با ترس و لرز پرسیدم اسمش چیه مامان؟

والله دیشب بابابت گفت اسمش اشکانه !!! اشکان مهرجو

اش.....اشکان؟

اره میشناسیش

وای..... نه مامان تو رو خدا خواهش میکنم التماس میکنم نه من نمیخوام .

بی اختیار لرزم گرفته بود این بدترین خبری بود که در تمام عمرم شنیدم مادر با اون تن نحیفش به طرفم امد و به سمت اتاقم برد و پتویی روم کشید و گفت : حالا که اتفاقی نیافتاده عزیزم سعی میکنم پدرت رو راضی کنم

مادر نگرانم بود ولی خودم احساس بدی داشتم همه چیز در نظرم سیاه و زشت بود دلم میخواست هر چه زودتر پدرمو ببینم و بهش بگم که کیو دوست دارم بهش بگم که از اشکان متنفرم از کسی که هیچ برخوردی باهاش نداشتم ناخودآگاه متنفرم و فقط یک نفر و میتونم ببینم اونم حامده حامد تنها کسی که تونست قلبم رو به معنای واقعی کلمه مال خودش کنه هیچ کس دیگه ای نمیتونه جای اونو توی قلبم بگیرهنه نباید اینطوری بشه هیچکس نمیتونه مثل حامد باشه من عاشق قهوه ای چشماش شدمنمیتونم از من ساخته نیست خدایا خودت کمک کنمن طاقت این شکست رو ندارم خدایا منو اینجوری امتحان نکن مطمئنم رفوزه میشم اشکهام بی محابا

سرازیر شده بودند و حوصله ی هیچ کاری نداشتن نمیدونم چقدر کلافه بودم که بالاخره انتظارم به سر رسید و صدای پدر رو که وارد خونه شده بود رو شنیدم سراسیمه از اتاق خارج شدم خواستم خیلی عادی رفتار کنم ولی نمیشد پدر از همون لحظه ی اول به اشفتگی ام پی برد با دیدنش سلام کردم جوابم رو داد و متعجب نگاهم کرد و گفت چی شده ؟ چرا چشمت اینقدر قرمزه ؟

بابا من میخوام باهاتون صحبت کن

خب صحبت کن

اما مادر پادرمیانی کرد و گفت : تو برو شاپرک خودم باهات حرف میزنم

ولی من کلافه شده بودم دیوونه شده بودم و اختیار از کف داده بودم که پدر با تعجب نگاهمون کرد و گفت : چی شده اتفاقی افتاده ؟ هر چی شده بگین دیگه

مادر نداشت من حرف بزدم و به سمت اتاق راهنماییم کرد و دوباره خودش برگشت که با پدر صحبت کنه نمیدونم چقدر گذشت و من پشت در اتاقم نشسته بودم فقط میدونستم این سکوت همون آرامش قبل از طوفانه فکر میکنم ساعتی تو اتاقم بودم که چند تقه به در خورد و در باز شد پدرم مقابلم ظاهر شد سعی میکرد خودشو اروم نشون بده ولی نمیشد من پدرم رو میشناختم و میدونستم اگر قدرتش رو داشت همون موقع خفه ام میکرد ولی خیلی با آرامش کنارم روی تخت نشست و گفت : کی با این پسره آشنا شدی ؟

بابا من هیچوقت کار بدی نکردم که بخوام بترسم فقط فقط اونو دوست دارم فکر نمیکنم کسی رو بخاطر دوست داشتن کشته باشن

یهو پدر عصبی شد : اره دیگه بایدم اینجوری باشه تقصیر منه که اجازه دادم بری دانشگاه نتیجه اش شد این دوشش دارم معلوم نیست دختره

ی پررو چند وقته با این پسره میگرده ابروی چندین ساله ی منو بردی از حالا به بعد دانشگاه بی دانشگاه با همون کسی که من میگم ازدواج میکنی هیچ حرفی هم توش نیست

از جا بلند شد که بره که گفتم : من با این پسره ازدواج نمیکنم ازش متنفرم ناگهان چشمهای پدر سرخ شد و رگ گردش بیرون زد در حال دندان قروچه گفت : دختر من تا حالا دست روی تو بلند نکردم پس بذار همینجور بمونه

اما من فقط با یه نفر ازدواج میکنم اونم حامده پدر با عصبانیت به طرفم اومد و سیلی صدا داری به گوشم نواخت که مزه ی شور خونو تو دهانم احساس کردم اما نخواستم مقابله گریه کنم و فقط نگاهش کردم اخلاق من و پدر مثل هم بود هر دو غد و یکدنده

اون شب در اتاقم رو قفل کردم و هر چقدر مادر التماس میکرد که در رو باز کنم نکردم وای که چه شب بدی بود تمام ارزو هامو همون شب چال کردم میدونستم پدر ادم لجبازیه و کاری رو که میخواد انجام میده ولی قصد داشتم تا اخرین قوا جلویش مقاومت کنم و نذارم از روز بعد همه چیز تغییر کرد هر چند منتظرش بودم صبح وقتی میخواستم برم دانشگاه مادر گفت : بابات گفته نری دانشگاه

اما من میخوام برم

خیلی خب اگه دوست داری بیاد دانشگاه و ابرو ریزی کنه برو درمونده شده بودم که مادر گفت : عزیزم میدونم عشق دوست داشتن چیه ولی بخدا این پسره هم پسر خوبیه دیشب پدرت همه چیز رو در موردش گفت میگفت پسر

خوب و سر به زیریه و ماشالله خیلی هم پولداره و با همه ی شرایط سختی هم که پدرت گذاشته موافقت کرده

اما من ازش متنفرم

مادر جون عزیزم تو فکر میکنی موقعی که من و بابات با هم ازدواج کردیم همدیگر رو دیده بودیم ؟ نه بابا من و اون قبل از عروسیمون فقط 3 بار اونم در حضور خانواده هامون همدیگرو دیدیم بعد از ازدواج بود که به همدیگه علاقه پیدا کردیم

اما من نمیتونم من حامد رو دوست دارم من نمیتونم کسی رو غیر از حامد ببینم

مادر با تعجب نگاهم میکرد البته حق داشت هیچ وقت اینقدر بی پروا این حرفها رو از دخترش نشنیده بود که گفت : اما مطمئن باش این اقا هم به مرور زمان فراموش میشه وقتی شوهرت بهت محبت کنه اونو کم کم فراموش میکنی

مامان من اصلا نمیخوام عروسی کنم

ای خدا شد دو تا خسته ام کردین اون بابات که حرف خودشو میزنه تو هم که حرف خودتو میزنی اما مطمئن باش اگه بخوای سرسختی کنی بابات بی جواب نمیذارتت تو که میشناسیش پس دیگه خود دانی

از جا بلند شد و به سمت اشپزخونه حرکت کرد

اونروز گذشت . 3 روز دیگه هم گذشت اون 3 روز رو اعتصاب غذا کرده بودم و فقط اب میخوردم ولی هیچ کدوم روی پدر اثری نداشت و حرف خودش رو میزد بالاخره روز پنج شنبه رسید همون روزی که قرار بود حامد به خواستگاری بیاد دلم برایش تنگ شده بود خیلی وقت بود که ندیده بودمش ! در این مدت هیچ خبری هم ازش نداشتم در

این 3 روزفرناز هر وقت زنگ زده بود مادر بهانه ای می آورد و هر وقت هم به در خونه می اومد در رو باز نمیکرد شب جمعه بود و تو اتاقم نشسته بودم و بی اختیار به حامد فکر میکردم که صدای زنگ در رو شنیدم قلبم هری ریخت و گرمی خاصی رو زیر پوستم حس کردم و بی دلیل خوشحال شدم گوشمو تیز کردم تا شاید بفهمم کیه که بعد از لحظاتی صدای کسی رو که میخواستم شنیدم خدایا چقدر دلم براش تنگ شده دوست دارم برم بغلش کنم ولی حیف

در حال احوالپرسی با پدرم بود که پدرم با تندى گفت : مگه من بهت نگفتم ديگه تو رو نبینم ؟

ببینید آقای دوانی من هیچ کار خلاف شرعی نکردم همونطوری که دیروز هم بهتون گفتم من به دخترتون علاقمند شدم و میخوام باهانش ازدواج کنم هر شرطی هم شما داشته باشید میپذیرم

برو گمشو پسره ی وقیح جلوی روی من ایستاده و میگه دختر تو دوست دارم

با خودم گفتم : پس دیروز هم بابامو دیده اونم تو این چند روز به فکر من بوده ! به خودم جراتی دادم و از اتاق خارج شدم و مقابلشون ظاهر شدم که نگاه حامد روی من ماسید و با تعجب نگاهم کرد که گفتم : بابا من به این اقا علاقه دارم و میخوام باهانش ازدواج کنم تو غلط کردی دختره ی وقیح

و میخواست به طرفم بیاد که مادرم خود شو مقابل من قرار داد و گفت : به ولای علی اگه دست رویش بلند کنی از این خونه میرم

پدرم دیوونه شده بود که با عصبانیت به طرف حامد رفت و چند سیلی به گوشش نواخت ولی اون هیچ عکس العملی نشون نداد و اجازه داد پدرم عصبانیتش فرو کش کنه و بعد از دقایقی گفت : هر چقدر که منو بزنیید مهم نیست من دختر شما رو دوست دارم
اقای دوانی

پدرم با عصبانیتی که داشت دائم فحش میداد و سعی داشت اونو از خونه بیرون کنه و من وسط هال نشستم و های های گریه کردم حامد منو با تاثر نگاه میکرد تو یه لحظه از پدرم هم متنفر شدم که چرا با چنین موجود دوست داشتی ای اینطور برخورد میکنه
پدرم اونو از خونه بیرون کرد

اون شب تا صبح بر بخت بد خودم لعنت فرستادم فردای اون شب جمعه بود ولی میخوام هر طور شده خبری از حامد بگیرم که صبح بعد از رفتن پدر شال و کلاه کردم که مادر گفت : کجا میری ؟

میخوام برم خونه ی فرناز اینا

چرا ؟

خیلی وقته ندیدمش

میدونی که بابات قدغن کرده

اره بابام خیلی چیزا رو قدغن کرده ولی من هم ادمم

و بی هیچ حرفی از خونه خارج شدم کنار خیابون رسیدم و سوار یه تاکسی شدم و به طرف خونه ی خاله حرکت کردم دقایقی بعد تو خونه ی اونها بودم بعد از احوالپرسی های معمول خیلی سریع به اتاق فرناز رفتیم که فرناز گفت : چی شده ؟ تو چرا اینقدر لاغر شدی ؟

فرناز خواهش میکنم بیا بریم

کجا

یه جایی قرار بذار که حامد و روزبه بیان اونجا

صبر کن ببینم شاپرک واقعا قضیه جدیه ؟

ببینم از این جدی تر باید باشه ؟ و به صورتم که در این چند روز لاغر تر و رنگ پریده

تر شده بود اشاره کردم که نگاهی مهربان بهم انداخت و گفت : باشه الان میرم بهشون

زنگ میزنم

ساعتی بعد همه توی پارک بودیم که حامد هم با عجله خودشو رسوند و با دیدنش از جا

بلند شدم که حامد با دیدنم لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم شاپرکم اونقدر دلم

برات تنگ شده بود که همون دیشب دلم میخواست به سمتت پرواز کنم

یهو بغضم ترکیب و سرمو روی شونه اش گذاشتم و اشک ریختم فرناز و روزبه ما رو

تنها گذاشتند که اروم سرمو نوازش کرد و گفت : خیلی لاغر شدی اذیتت میکنن ؟

اصلا مهم نیست فقط فقط از این ناراحتم که باعث شدم تو اینطوری ازار ببینی

من عاشق اینجور عذاب کشیدنم پس نگران نباش اینا همش مال عشق به توئه

پس با کمال میل قبولش میکنم

حامد تو خیلی خوبی بهت اطمینان میدم من هیچ کسی رو غیر از تو دوست ندارم

تو تنها کسی هستی که تا آخر عمر تو قلب من میمونه

احساس کردم نفس راحتی کشید و عاشقانه نگاهم کرد و گفت : مطمئن باش هر طور شده

پدرتو راضی میکنم و نگاهی به ساعتش کرد و گفت : بهتره بری خونه دوست ندارم

پدرت باهات دعوا کنه بیا خودم میرسونمت

نه نه بهتره خودم برم فعلا خداحافظ

از فرناز و روزبه هم خداحافظی کردم و خیلی سریع از انجا دور شدم از شانس بدم هیچ ماشینی از خیابان رد نمیشد و مجبور شدم مسافتی را پیاده بروم که ناگهان صدای بوق ماشینی را کنار خودم شنیدم وقتی نگاهش کردم چشمم به یک بنز کوپه ی سیاه رنگ افتاد با دیدن همچین ماشینی خوب معلومه دیگه حتما مزاحم بود بدون اینکه نگاهش کنم به راهم ادامه دادم ولی دست بردار نبود که ناگهان شیشه رو پایین کشید و گفت : سلام شاپرک خانم من اشکانم سوار شید

با شنیدن صدا و اسمش تمام بدنم سست شد و سرمای مرموزی بدنم رو به لرزش درآورد و هم نجا میخکوب شدم که در کنار راننده رو باز کرد و با لحن آرامی گفت : سوار شو میرسونمت

با خودم گفتم : نه سوار نمیشم اما نه باید بهش بگم نمیخوامش حتما تعقیبم میکرده پس میدونه کجا و با کی بودم خودم هم باید بهش بگم

پس بی معطلی سوار شدم بعد از اینکه سوار شدم نگاهی بهش انداختم از یک سال پیش که توی عروسی دیده بودمش هیچ تغییری نکرده بود شاید جذاب تر و دلربا تر هم شده بود صورت سپید و چشمان سبز و پر نفوذش هنوز همون بودند لبو دهانی خوش فرم داشت و چهره ای پر از شیطنت و در عین حال پر از یک مردانگی خاص از اینکه داشتم از اون تعریف میکردم از خودم بدم اومد و سرم رو زیر انداختم که گفت : راستش من خیلی وقته که دارم تو رو تعقیب میکنم

خب ؟

من الان یک ساله که شیرازم فقط بخاطر یه نفر وگرنه کار و زندگی من
تهرانه

پس خیلی خوب میشه که برین تهران

بله ولی میخوام با خانمم برم تهران

خب به سلامتی انشالله که دختر مورد نظرتون رو پیدا میکنید

پیدا کردم

خب پس مبارکه ما رو هم عروسیتون دعوت کنید

لبخندی زد و گفت : عروسی اصلا بدون شما برگزار نمیشه

فکر نکنم اینقدر ها هم مهم باشیم ولی چشم حتما مزاحم میشیم

لحظه ای سکوت کرد و گفت : ببین شاپرک خودت خوب میدونی که من دارم در مورد

کی صحبت میکنم پس بهتره در مورد من بیشتر فکر کنی

من فکرهامو کردم امیدوارم با یه دختر دیگه خوشبخت بشین

اما من تو رو لازم دارم

ببینم تو دختر خل و چل تر از من گیر نیاوردی ؟ من اصلا نمیخوام ازدواج کنم

ببین دختر خوب هیچکس تا حالا جرات نکره رو حرف من حرف بزنه پس اینو

مطمئن باش که تو هم نمیتونی

برای لحظه ای از لحن محکمش جا خوردم و خودمو شکست خورده دیدم ولی زود به

خودم اومدم و گفتم : ببین اقا اختیار من دست خودمه شما نمیتونی برای من تعیین تکلیف

کنی وقتی میگم نه شما نمیتونی کاری کنی

شاید با تو نتونم ولی خب شاید بتونم یه کارهای دیگه بکنم

مثلا ؟

سکوت دلهره اوری تو فضای ماشین پیچیده بود که گفت : مثلا ممکنه یه روز روزنامه ها بنویسن جوان ناکام بخاطر عشق به یه دختر خودکشی کرده که البته خودت بهتر میدونی اون یه نفر کیه مطمئنا من نیستم ولی اگه من بخوام اونه که باید خودشو بکشه پس بهتر نیست خودت عاقلانه تصمیم بگیری

میدونستم منظورش با حامده که گفتم : ببین اقا اشکان من من نمیتونم همسر مناسبی برای شما باشم من به شما علاقه ای ندارم این اراجیف مسخره رو هم تحویل من نده

میدونم و برام مهم نیست که علاقه ای بهم نداری من فقط میخوام تو مال من باشی این توقع زیادیه ؟

حتما تا حالا فهمیدین که من یکی دیگه رو دوست دارم

اره از دور دیدمش متناسبه ولی دیگه اون تو زندگی تو وجود نداره

چطور حاضر میشی با کسی از دواج کنی که میدونی به کس دیگه ای علاقمنده

چند لحظه مکث کرد و سپس با صدای گرفته ای گفت : گفتم که این چیزا برام مهم نیست

بار اولم هم نیست که این حرفها رو میشنوم و به همچین چیزی برخورد میکنم فقط

میخوام تو مال من باشی

اما تو هیچوقت نمیتونی منو صاحب بشی اینو بهت قول میدم

خنده ای سر داد و گفت : تو منظور اصلی منو نمیفهمی بچه خیلی کوچولوتر از

اونی هستی که فکر میکردم دختر خانم

با اون کلام دیگه ای حرف نزدم تا اینکه به خونه رسیدیم و از خشم به خودم میپیچیدم که در اخر قبل از اینکه در ماشینو ببندم گفتم : ازت متنفرم عوضی و درو محکم بهم کوبیدم

تو خونه پدر منتظر بود که من برسم به محض کلید انداختن به طرفم حمله کرده و گفت :

دختره ی ورپریده کجا بودی تا حالا ؟

پیش فرناز بعدش هم با خواستگاری که شما برام دست و پا کردین

با تعجب گفت : با اشکان بودی ؟

بله و بهش گفتم که ازش متنفرم

تو بیخود کردی دختر اصلا کی به تو اجازه داد باهش حرف بزنی ؟

پدر همینطور داد و فریاد راه انداخته بود ولی من بی توجه به طرف اتاقم رفتم و مشغول

عوض کردن لباس هام شدم

روزها از پی هم میگذشتند و من هنوز در لج و لجبازی خودم سیر میکردم غافل از

اینکه بیرون از اون خانه اتفاقاتی در حال رخ دادن بود

اون روز یادمه عصر بود ساعت حدودا 5 بود که زنگ خونه به صدا در اومد و فرناز

وارد خونه شد وقتی دیدمش کاملا معلوم بود که پریشون و اشفته است مادر با دیدنش در

اغوشش گرفت و احوالپرسی های معمول رو کردند که به طرف فرناز رفتم و گفتم :

مامان جون دیگه احوالپرسی کافیه من دلم برای فرناز تنگ شده میخوام یه دل سیر

ببینمش

با هم به اتاق من رفتیم و فرناز در رو پشت سرش بست و کنارم روی تخت نشست و

اروم گفت : تو کجایی دختر ؟ اصلا میفهمی دور و برت چی میگذره ؟

مگه چی شده ؟

شرکت روزبه و حامد در حالورشکست شدن

چرا ؟

از دست این اقا اشکان

یعنی چی ؟

اشکان ظاهرا فهمیده که حامد دوست روزبه است و با هم یه شرکت رو اداره میکنن که

یه کاری کرده که جنس های اون ها رو کسی نمیخره خلاصه همه چیز بهم

ریخته دیشب همدیشب

دیشب چی ؟

دیشب یه موتوری به حامد

رنگ از رخم پرید و با ترس گفتم : حامد چی ؟

ببین طوریش نشدهباور کن فقط یه خراش کوچولوئه

بگو چی شده ؟

دیشب یه موتوری بهش زده و در رفته

چشمهایم از تعجب بیش از اندازه گرد شدند که گفت : من و روزبه دیشب بالای سرش

بودیم هیچیش نشدهنگران نباش

اخهاخه کی بودن ؟

ما هم نمیدونیم

ولی چیزی در درون خودم اسم اشکان رو فریاد میزد و میدونستم که احتمالا به اون مربوط میشه میخواستم همون موقع به دیدن حامد برم که به فرناز گفتم : فرناز بیا بریم

حامد رو ببینم

نهلزومی نداره

ببین من تو رو میشناسم حتما یه چیزی شده

نه بخدا فقط....فقط چند تا بخیه ی کوچولو خورده همین

اون روز هر چقدر بهش التماس کردم ادرس بیمارستان رو نداد و در اخر خداحافظی

کرد و رفت

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد اصلا فکر نمیکردم روزگار با من اینطوری بازی کنه

اون شب اینقدر فکر کردم که مغزم داشت منفجر میشد تا صبح نخوابیدم از یه طرف

حامد رو دوست داشتم ولی از یه طرف نمیخواستم کسی بهش آسیب بزنه میترسیدم

اشکان بخواد بلایی سر حامد بیاره از یه طرف میخواستم مقاومت کنم ولی وقتی اوضاع

رو میدیدم نظرم عوض میشد کارم خراب تر از اونی بود که بتونم مقاومت کنم یا بتونم

کاری بکنم هر کاری میکردم یا به ضرر خوم بود یا به ضرر حامد تا صبح توی حیاط

نشستم و به درخت توی حیاط خیره شدممن که همیشه از تاریکی میترسیدم حالا

مثل یه روح سرگردون توی تاریکی نشسته بودم داشتم گریه میکردم اما بالاخره تصمیم

خودمو گرفتم تصمیمی که فکر نمیکردم مجبور بشم بگیرم باید بین خودمو حامد یه نفر

رو انتخاب میکردم و من خودمو انتخاب کردم

صبح زود وقتی پدر از خونه خارج شد شال و کلاه کردم که برم بیرون اما باز مادر

جلومو گرفت و گفت : کجا میری اول صبحی ؟

یه جایی کار دارم زود برمیگردم

پس زودی بیاها

باشه میام

خیلی زود از خونه خارج شدم و سوار یک تاکسی شدم و به شرکت حامد رفتم برای

اولین بار بود که به اونجا سر میزدم قبلا حامد ادرس داده بود ولی خودم نرفته بودم ولی

حالا برای کاری که ازش متنفر بودم باید میرفتم از اسانسور خارج شدم و به طرف دری

چوبی رفتم کنار ا.ن اسم شرکت نوشته بود که در رو باز کردم و وارد شدم از راهروی

کوچکی گذشتم و به سالی بزرگ رسیدم که اطراف اون 4-5 اتاق وجود داشت و میزی

هم گوشه ای از اون بود که منشی زنی پشت اون نشسته بود به طرفش رفتم و گفتم :

سلام خانم من با آقای روزبه سجادی کار دارم

ابرویی برایم بالا انداخت و گفت : وقت قبلی داشتین ؟

نه

ببخشید بدون وقت قبلی نمیشه برای دو روز دیگه میتونم بهتون وقت بدم

بهشون بگید من شاپرک هستم

خیلی خب چند لحظه

و گوشی را برداشت و بعد از لحظه ای شروع به سخن کرد : ببخشید آقای سجادی اینجا

یه خانمی هستن با شما کاردارن میگن اسمشون شاپرکه میتونن بیان تو ؟

اما هنوز مکالمه تمام نشده بود که در اتاق کناری باز شد و روزبه با دیدن من در حالی

که تعجب کرده بود گفت : سلام تو اینجا چیکار میکنی ؟

سلام میتونم چند دقیقه باهات صحبت کنم ؟

اره حتما بیا تو خانم صادقی لطفا هیچ تلفنی رو به اتاق من وصل نکنید

بله

وارد اتاق شدم اونقدر حالم بد بود که اصلا به هیچ جا توجهی نکردم که گفت : چه عجب

تو یه بار اینجا رو منور کردی

بهم طعنه نزن

خیلی خب حالا چی شده ؟

روزبه ؟ میخوام یه چیزی رو بهت بگم ولی قسم بخور که بین خودمون میمونه حتی به

فرناز و حامد هم نمیگی در واقع به حامد که اصلا نمیخوام بگی

چی ؟ نگرانم کردی

ببین ادرس شرکت اشکان رو میخوام

اونجا رو واسه چی ؟

به این کارها کاری نداشته باش فقط میخوام این جمله هایی رو که میگم به حامد

بگی

چی ؟

بهش بگو من ازش متنفرم بگو من هیچوقت اونو دوست نداشتم بگو اونو

فقط برای پولش میخوام بهش بگو همون روز اول بهت گفتم که از همه ی مردا

بدم میاد بگو چون..... چون اشکان پولدارتر بود رفتم سراغ اون و میخوام باهش ازدواج کنم

دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکهام بی محابا سرازیر شدند که روزبه کنارم نشست و لیوان شربتی به دستم داد و گفت : باورم نمیشه تو حامد رو دوست داری این حرفها رو میزنی که ازت متنفر بشه

روزبه خواهش میکنم من بخاطر خودش دارم اینکارو میکنم ...

اما اینطوری بیشتر داغون میشه

درسته ولی اینجوری زودتر فراموش میکنه

تو چی ؟ تو میتونی فراموش کنی ؟

گریه ام شدت گرفت که گفتم : اره اره منم باید فراموشش کنم منم فراموشش میکنم

اما اچه

بس کن روزبه فقط ادرس اشکان رو بهم بده

باشه ولی بازم دارم میگم داری عجله میکنی

نه میدونم دارم چیکار میکنم

ولی اون روز واقعا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم با دستهای خودم ، خودمو

مینداختم توی یه جهنم که ازش خلاصی ندارم

بعد از خداحافظی از روزبه به طرف شرکت اشکان راه افتادم و قتی به اونجا رسیدم

دهانم از تعجب باز موند برجی 30 طبقه که تمام ساختمان اینه کاری بود تا بحال به این

مناطق از شیراز سر نزده بودم بعد از اینکه وارد شدم از نگهبان پرسیدم : ببخشید اقا

شرکت آقای اشکان مهرجو کدوم طبقه است ؟

اگه منظور تون دفتر کار شخصی ایشونه طبقه بیستم

از تعجب دهانم باز ماند یعنی همه ی اونجا مال اشکان بود ؟

به طرف اسانسور رفتم شماره ی 20 رو زدم موزیک ملایمی پخش میشد که اصلا با

حال و روز پریشون من هماهنگی نداشت بعد از خارج شدن از اسانسور به طرف در

رفتم و در رو باز کردم نگاهی به سالن انداختم ادم های زیادی در حال رفت و آمد بودند

و هیچکس حواسش به من نبود به طرف منشی رفتم و گفتم : سلام خانم.....

با تلفن صحبت میکرد و با سر جوابم رو داد که گفتم : من با آقای اشکان مهرجو کار

دارم

گوشی رو گذاشت و گفت : وقت قبلی داشتید ؟

نه

پس متاسفم میتونم برای 4روز دیگه بهتون وقت بدم

خانم من یکی از اشناهاشون هستم

ای بابا هر کی میاد اینجا میگه اشناست

داشت حرصمو در میآورد که با خشم گفتم : به اون رییس عوضی تر از خودت بگو

شاپرک اومده

خانم لطفا درست صحبت کنید

سرم رو که بلند کردم دیدم همه متوجه من هستند وای یعنی اینقدر صدام بلند شده بود ؟ لیم رو به دندون گزیدم که در اتاقی باز شد و سر و کله ی اشکان پیدا شد و گفت : چرا اینقدر داد و هوار

با دیدن من کلمات در دهانش ماسیدند و گفت : به به شاپرک خانم سرافراز مون کردین خانم نصیری همه ی قرارهای امروز رو کنسل کن من یه مهمون ویژه دارم بگو برای ما کیک و قهوه بیارن

ب.....بله قربان خانم ببخشید شما رو بجا نیاوردم

جوابش رو ندادم که اشکان گفت : ایشون همسر آینده ی من هستند از این به بعد اینو یادت باشه

ب.....بله

هنوز نگاهها دنبالمون بود که به داخل اتاق رفتیم و در رو بست که گفت : چی شده که افتخار دادین اینجا رو با نفسهاتون عطرآگین کنین ؟

با غیظ سرم رو برگردوندم و چیزی نگفتم که خودش لودگی کرد و گفت : عزیزم اخم نکن بهت نمیاد

من فقط برای یه مسئله اومدم و زود هم میرم

عجله ای در کار نیست پس با خیال راحت حرفتو بزن عزیزم

دیگه داشت حالم بهم میخورد که گفتم لطفا به من نگو عزیزم

خنده ای سر داد و گفت : پس چی بگم ؟ خب تو عزیز منی دیگه

خواهش میکنم با اعصاب من بازی نکن .

باشه معذرت میخوام خب امرتونو بفرمایید خانم

اومدم بگماومدم بگم باهات ازدواج میکنم

سنگینی نگاهش رو احساس میکردم ولی حرفی نمیزد که گفتم : فقط هر چه زودتر

تمومش کن

عروس به این عجولی ندیده بودم

نگاهش کردم که گفت : باشه عزیزم اگه موافق باشی توی همین هفتهخوبه ؟

اره خوبه

منتها باید یه چیزی رو بگم

بگو

من و تو تا اخر عمرمون تهران زندگی میکنیم موافقی ؟

با این جمله دلم هری ریخت یعنی هیچوقت شیراز و نمیبینم ؟ وای نه

یعنی یعنی هیچوقت شیراز نیام ؟

باید بگم نه هر وقت خواستی خانواده ات رو ببینی من براتون بلیط تهیه میکنم

که اونها بیان تهران

من نیازی به خانواده ام ندارم یعنی همچین خانواده ای رو نمیخوام پس قبوله

خوبه پس همین فردا میریم تهران

اما اخه ما که زن و شوهر نیستیم هنوز

میدونم و قرار نیست که به عنوان زن و شوهر بریم ! من و تو و همه ی خانواده ات

میریم اونجا و جشن رو برگزار میکنیم

چرا اینجا نه ؟

بهتره اینجا نباشه

خیلی خب مهم نیست

پس من امشب میام و همه ی حرفهامو با پدرت میزنم و فردا با هم میریم

میشه من خودم برم تهران

لبخند موزیانه ای زد و گفت : چرا تنها ؟

با قطار میرم راحت ترم

لازم نیست با قطار بری من و تو با هواپیما میریم البته پدر و مادرت هم

میان مطمئن باش بهت بد نمیگذره از الان کاری میکنم که در تمام عمرت همچین

لذتی نبرده باشی

با خودم گفتم تو از ارت به ما نرسه لذت پیش کشت !!

از جا بلند شدم که گفت : کجا ؟

میخوام برم خونه

خودم میرسونمت

نمیخوام

با غیظ نگاهم کرد و در حالی که دندان قروچه میکرد شمرده شمرده گفت: مطمئن باش

رامت میکنم با اینکه خیلی سرکشی

من حیوون نیستم ادمم

ولی از نوع وحشیش

به همراه من از اتاق خارج شد و رو به منشی گفت : خانم نصیری زنگ بزن به منشی

تهران خانم سماعی که همه ی کارامو ردیف کنه چند روز دیگه میخوام برم تهران

ببخشید بعد دوباره کی برمیگردین ؟

هیچوقت فردا من و خانم برای همیشه میریم تهران و معاونم آقای رفیعی میان

اینجا

خیلی خوشبخت باشید براتون ارزوی موفقیت میکنم

ممنون با شاپرك زندگیم حتما خوشبخت میشم

از لحن بی پرواش بجای اینکه خجالت بکشم از عصبانیت قرمز میشدم و چندشم میشد

ولی چه میشد کرد.....

سوار ماشینش شدم و حرکت کرد در راه به همه چیز فکر میکردم ولی از درون خالی

شده بودم بیش از همه به فکر حامد بودم که دیگه نمیتونستم ببینمش تو راه بی اختیار

اشک هایم سرازیر شدند ولی صورتم رو به سمت شیشه گردوندم تا اون متوجه نشه که

گفت : چرا ساکتی ؟

حرفی ندارم که بزنم

فکر میکنم از لرزش صدام فهمید که گریه میکنم و دیگه ادامه نداد وقتی رسیدیم در رو

بستم و میخواستم برم که گفت : اوندفعه حداقل گفتی ازم متنفری ولی الان هیچی نگفتی

یعنی لایق خداحافظی هم نیستم

لحن صدایش مظلومانه بود بطرفش برگشتم و خداحافظی ارومی کردم که گفت : به امید

دیدار عشق من

و پاشو روی پدال گاز گذاشت و رفت و من هم منتظر نشدم و وارد خونه شدم مادر با

دیدن چشمهای قرمز من نگران شد و گفت : چی شده ؟

چیزی نیست

دختر تو منو کشتی حرف بزن

من با اشکان ازدواج میکنم تو همین هفته فردا هم میریم تهران امشب
قراره اشکان بیاد و با بابا حرف بزنه

مامان با دهانی باز نگاهم میکرد ولی من بی تفاوت به اتاقم رفتم و در رو باز کردم و
روی تخت دراز کشیدم احساس کردم سنگین شدم نمیتونستم وزن خودمو تحمل کنم
احساس میکردم وزنه ای به اندازه ی یک تن روی دوشم گذاشتن ولی چاره ای نداشتم
باید این کارو میکردم اشک هایم باز هم سرازیر شدند و روی بالشت چکید تا آخر شب
بیدار بودم و اشکان هم اومد و قرار هاش رو با پدر گذاشت ولی پدر برای فردا راضی
نشد و گفت : باید به همه ی فامیل خبر بدیم تا اونها هم شرایط حضور داشته باشند و
قرار شد دو روز بعد به تهران بریم و فردا کارتهای عروسی رو برای 5 روز آینده
قسمت کنیم

فردای اون روز صبح زود اشکان کارتهای عروسی رو آورد و گفت : هر کسی که
دوست دارید دعوت کنید تا عصر خودم کارتها رو ببرم

من تو کارهای اونها هیچ دخالتی نمیکردم و مادر خودش همه ی دعوتی ها رو نوشت
حدود 50 کارت شد که اشکان یکی یکی کارتها رو رسوند البته بعضی از اونها رو بابا
برد و بعد از بردن کارتها بود که صدای تلفن خونه گوشم رو کر کرد و همه میخواستند
بدونند چرا به این سرعت میخواهیم عروسی بگیریم و مادر بیچاره ام در جواب اونها
میگفت دامادمون عجله داره اما غافل از اینکه من خودم عجله داشتم چون
میدونستم اگه بیشتر از این طولش بدم بازم نظرم برمیگرده و به سمت حامد میرم ولی
وقتی کارتها توزیع شد قید همه چیزو زدم و از همون موقع برای همیشه با شیراز
خداحافظی کردم دو روز به سرعت گذشت در این دو روز فکر های مختلف مثل خوره

سرمو میخورد شب اخر نتونستم بخوابم به فکر فرناز بودم ولی اونم سراغی ازم نمیگرفتچه میدونم حتما باور کرده با میل قلبی میخوام با اشکان ازدواج کنم و ازم ناراحتهاشکالی نداره اینجوری بهترهبذار اینجوری فکر کنه

صبح زود مادر چمدون بزرگی برام بست و هر چی لباس و طلا داشتم توی اون جای داد که اشکان گفت : حاج خانم چرا زحمت کشیدین ؟ دخترتون رو به من بدین کافیهاز سرم هم زیاده جهیزیه و این حرفها میخواد چیکار ؟

نه پسرم این لباس ها و طلاهاییه که براش خریدیم ولی بقیه یچیزا رو باید با یه ماشین بیاریم

گفتم که لازم نیستتا همین جایش هم خیلی شرمنده کردید

مادرم از دامادش راضی بود البته پدرم هم دوشش داشت ولی خودم که اصل کاری بودم حالم ازش بهم میخورد البته ناگفته نماند که اشکان اخلاق خیلی خوبی داشت و مرد خوش مشربی بود یا حداقل در ظاهر که اینجوری بود در اون دو روز اینقدر لاغر شده بودم و پای چشمم گود افتاده بود که اشکان با تعجب به صورتم خیره شده بود ولی من بی توجه به اون توی فرودگاه بعد از نشون دادن بلیط گذشتم و وقتی میخواستیم وارد هواپیما بشیم برای آخرین بار هوای شهرمو بلعیدم و اطرافم رو خوب نگاه کردم و وارد هواپیما شدیم من و اشکان کنار هم نشسته بودیم و پدر و مادرم هم دو ردیف جلوتر از ما سرم رو به کنار صندلی تکیه داده بودم و نزدیک بود باز هم اشکهام سرازیر بشه که اشکان گفت : ناراحتی ؟

سرم رو به جانبش برگردوندم در نگاهش غم بود و میخواست درکم کنه ولی در اون لحظه هیچکس نمیتونست دلداریم بده

بی اختیار احساس سرما در وجودم رخنه کرد و لرزم گرفت نمودونم اشکان چطور متوجه شد که کتتش رو درآورد و روی من کشید و گفت : تو مریض شدی به محض اینکه برسیم تهران اول با هم میریم پیش دکتر

بی حال جواب دادم : نه من خوبم

کتو کمی بالاتر کشیدم و بوی خوشی شامه ام رو نوازش داد با خودم گفتم چه بوی خوبی میده تلخ و خنکه درست مثل اشکان

اونقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه نگاه خیره ی اشکان نشدم با دیدنش و طرز نگاه کردنش دلم هری ریخت و بدنم به سرعت گر گرفت و احساس کردم از گوش ها و صورتم بخار در میاد سرم رو زیر انداختم طاقت دیدن اون چشمهای درشت و پرنفوذ رو نداشتم و بی اختیار ازش میترسیدم که اشکان گفت : احساس میکنم تو از من میترسی درسته ؟

نه ك ... کی همچین حرفی زده ؟

لازم نیست کسی چیزی بگه از نگاههایت کاملا معلومه من از تو نمیتروسم

امیدوارم میدونی کی تو رو خواستم ؟

نه کی ؟

همون لحظه ی اولی که دیدمت تو با تمام دخترایی که دیده بودم فرق داشتی تو یه چیز خاصی من فقط خواستم تو با من باشی این خواسته ی زیادیه ؟ من بهت قول میدم هر چی بخوای برات فراهم کنم

نه من یه چیزی میخوام که تو نمیتونی بهم بدی

چی؟

من نمیخوام ازدواج کنم ولی تو میخوای که باهات ازدواج کنم پس همیشه

چرا نمیخوای با من ازدواج کنی؟

در حال حاضر هیچکس رو نمیخوام فقط دوست دارم تنها باشم

باشه وقتی رسیدیم اونجا هر چقدر دلت خواست میتونی تنها باشی

جملات اخراجش رو با حرص بیان کرد و دیگه حرفی نزد تا بعد از ساعتی به فرودگاه

مهرآباد رسیدیم و برای اولین بار به تهران پا گذاشتم بعد از تحویل چمدون از فرودگاه

خارج شدیم که ماشینی منتظر بود به طرف پرادویی مشکی رفتیم و اشکان در رو باز

کرد و همگی سوار شدیم بعد از گذشتن از خیابانهای زیادی به خیابان طولانی و پر از

درختی رسیدیم که بی اختیار به یاد شیراز افتادم تو راه پدر و مادرم دائم در حال حرف

زدن با اشکان بودند و اشکان هم مودبانه جوابشون رو میداد که بالاخره به در سبز

رنگ بزرگی رسیدیم که راننده با کنترل اون رو باز کرد و ماشین وارد شد و گوشه ای

پارک کرد و همگی از ماشین خارج شدیم دهانم از تعجب باز مانده بود باغی بسیار

بزرگ که اصلائی انتهای اون رو نمیدیدیم مسافت زیادی رو با ماشین طی کرده بودیم و

نزدیک ساختمانی بزرگ و دو طبقه بودیم که اشکان گفت : لطفا بفرمایید تو

..... بفرمایید

همه به طرف در بزرگ و چوبی که 7 پله میخورد تا به اون برسیم رفتیم و راننده که

مرد میانسالی بود در رو برامون باز کرد و همگی وارد شدیم داخل سالن 100 برابر

زیباتر از بیرون بود کریستالهای زیادی در بوفه ای قرار داشت و همه جای خونه پر

بود از گلدون ها و مجسمه های عتیقه مثل اینکه به موزه ای وارد میشی چند دست

مبل کف سالن چیده شده بود و در انتهای سالن راهرویی بود که در اتاق های زیادی توش دیده میشد و در طرف دیگه اشپزخونه بزرگ و اوپنی قرار داشت که البته زیاد هم تو دید نبود و کنار اون دو ردیف پله وجود داشت که هر دو به طبقه ی بالا ختم میشد بعد از اینکه کمی نشستیم دختری وارد سالن شد و شروع به احوالپرسی کرد به محض دیدن شناختمش همون کسی بود که شمال هم دیده بودمش با دیدن من لبخندی زد و گفت :

سلام خانم خیلی خوشحالم یه بار دیگه هم شما رو میبینم

منم همینطور

اشکان وسایل پدر و مادرم رو به اتاقشون برد و اونها هم رفتند که استراحت کنند وسایل من رو هم به اتاق دیگه ای برد و دوباره به سالن برگشت و کنارم نشست و گفت : اگه

میخوای برو استراحت کن

نه حوصله ی خوابیدن ندارم

نبایدم داشته باشی چون تو هواپیما همش خواب بودی

او هوم

از امروز خونه رو کامل تزئین میکنن و فردا هم میان که سفره ی عقد و طراحی کنن و یه نفر هم میاد که لباس عروسی رو برات بیاره البته این لباسو قبلا از فرانسه سفارش

دادم ولی اگه کوچیک یا بزرگ بود بگو تا درستش کنه

باشه

بهترین ارایشگر تهران هم گفتم بیاد همین جا ارایشت کنه

چند لحظه ای سکوت برقرار شد که نگاهم رو به طرفش گردوندم و گفتم : تو خیلی

خوشحالی؟

خب اره چرا باید بد حال باشم؟ مثلاً دارم دوماً می‌شستم ها و ناگهان خنده ی بلندی سر داد که مو به تنم راست شد و سرم رو زیر انداختم که در کمال پررویی جلو آمد و سرم رو بین دستاش گرفت و به چشمهام خیره شد از این کارش خوشم نیومد ولی نمیتونستم چیزی بهش بگم دستاش شروع به لرزیدن کرد و چشمهایش حالت خاصی پیدا کرد برای یه لحظه خیلی ترسیدم و فکر کردم ممکنه کار غیر معقولی انجام بده اونقدر بهم خیره شده بود که تپش قلبم رو زیر لباس هم احساس میکردم با اب دهنمو قورت دادم خودم فکر کردم اگه خیلی پررو شد میزنم تو دهنش تا دیگه از این غلطا نکنه تو افکار خودم غوطه ور بودم که نزدیک شد و بوسه ای به گونه ام نهاد از این کارش خون به صورتم دوید و خودم متوجه حرارت گرفتم شدم برای لحظه ای نگاهش کردم کمی عرق کرده بود و حال درستی نداشت که سریع از جا بلند شد و از سالن خارج شد تا دقایقی بدنم داغ شده بود برای اینکه از دست افکار مزاحم راحت بشم به طرف اشپزخونه رفتم و رو به اون دختر گفتم : ببخشید خانم دستشویی کجاست؟

لبخندی زد و گفت : اسم من شیواست خانم دستشویی و حمام توی همه ی اتاق ها هست ولی اینجا کنار اشپزخونه هم یه سرویس مجزا داریم

ممنون

به طرف دستشویی رفتم و صورتم رو زیر اب سرد گرفتم تا کمی از التهاب کم بشه بعد از دقایقی به طبقه بیالا رفتم و در اتاق مورد نظر رو باز کردم و وارد شدم اتاقی بسیار بزرگ که در کمال تعجب با یک تخت دو نفره ی با شکوه روبرو شدم و در کمدم رو که کشیدم انواع و اقسام لباس های زنانه روبرو شدم همه نو بود و دست نخورده پس اشکان فکر همه چیزو کرده

یکی از لباس ها رو برداشتم بلوز یقه اسکی با دامنی کلوش و بلند شالی سبز هم روی سرم انداختم ولی زود شال رو در اوردم و همانطور روی تخت خزیدم و چشمامو روی هم گذاشتم و نفهمیدم کی خواب به سراغم اومد

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که دستی تکونم میداد به سرعت چشم باز کردم و با چهره ی خندان مادرم روبرو شدم با دیدنش از جا بلند شدم که گفت : چقدر میخوابی عروس خانم ؟ پاشو دیگه مادر

سلام ساعت چنده ؟

سلام غروب شده دیگه نمیخواهی بیدار شی ؟ بیا ببین خونه رو چیکار کردن عین دسته گل شده همه چیزو دارن آماده میکنن خاله ات اینا هم اومدن

کیا ؟

خاله دیگه

من.....منظورت فرناز ایناست ؟

مادر با حالت مودبانه ای گفت : اره دیگه دختر پاشو دیگه از فردا شب جات توی این اتاقه هر چقدر دلت خواست بخواب

به حرفهای مادر توجهی نداشتم فقط دوست داشتم فرناز رو ببینم که گفتم : فرناز هم اومده ؟

اره همه اومدن بیا دیگه

به سرعت شالم رو سرم کردم و ابی به سر و صورتم زدم از اتاق خارج شدم از پله ها پایین اومدم و در همون حین جمعیت زیادی رو تو سالن دیدم خاله اینا دایه اینا و نرگس

کوچولو و فرناز و روزبه و فریبا و شوهرش و زن دایه منیر و عمه فخری و هادی و سمیرا و عمورضا و سیما و زن عمو و فرشاد و فرزاد و خلاصه همگی جمع بودند که با دیدن من لبخندی زدند و عمه و زن عمو هم شروع به کل زدن کردند از این کارشون کمی خجالت کشیدم و به طرفشون رفتم و با تک تکشون سلام و احوالپرسی کردم و اونها هم تبریک میگفتند که به طرف فرناز رفتم در نگاهش غم عمیقی نهفته بود و وقتی به طرفش رفتم تا دقیقه ای بهم خیره شدیم و بی اختیار اشک هایم سرازیر شد و بغلش کردم و اون هم پا به پای من اشک ریخت که خاله محبوب گفت : دخترا گریه نکنین شگون نداره

اما خاله نمیدونست که چقدر دلم خونه و به این گریه نیاز دارم

بعد از لحظاتی که هر کس به خونه و اطراف اون سرک میکشید و تو کارها کمک میکردند من و فرناز تنها شدیم که گفت : فکر کردم بی وفا شدی و خودت خواستی ولی وقتی روزبه برام تعریف کرد دلم سوخت اتیش گرفتم اخه چرا اینکارو کردی ؟ تو که دوش نداری چطوری میخوای باهات زندگی کنی ؟

نمیدونم فرناز خودم نمیدونم میخوام چیکار کنم ولی اینو میدونم که زندگی دیگه روی خوشی به من نشون نمیده

چرا حالا اصرار داشت اینجا عروسی بگیرین

چه میدونم معلوم نیست اصلا میخواد چیکار کنه

اما خداییش خیلی پولداره یه روز امیر بهت گفت اگه صاحب این همه جاه و جلال بشی چیکار میکنی و تو گفتی ملکه اش میشی حالا دوست داری ملکه اش باشی

؟

نگاهم روی صورت ماتم زده و خسته ی فرناز موند و در حالی که باز هم احساس
میکردم چشمام تر شده گفتم : ای کاش هیچوقت همچین ارزویی نداشتم من هیچی
نمیخوام من فقط از این دنیا حامد رو میخواستم اما اون سهم من نبود
حامد بیچاره وضع اون از تو بدتره

خواهش میکنم مواظبش باشین هیچوقت تنهاش نذارید

فرناز میخواست خودشو شاد نشون بده ولی معلوم بود که فقط تظاهر میکنه که گفت :
راستی کلک اتاقتون کجاست ؟

اتاق کی ؟

اتاق تو و اقا دوماد دیگه

برای لحظه ای سرخ شدم ولی زود به خودم اومدم و گفتم بریم نشونت بدم

با هم به طبقه ی بالا رفتیم و در اتاق رو باز کردم و فرناز هم وارد شد و با دیدن اتاق

چشمهایش گرد شد اووووف عجب اتاقی خیلی باحاله چه وسایل شیک و مدرنی

با شیطنت نگاهم کرد و گفت : اینم که تخت دونفره ی شما و اقا دوماده از حالا هم که

دور تا دور تخت رو تور کشیدن پس امشب قراره عروس بشی ؟

چشم غره ای بهش رفتم : فرناز !

اُ خب مگه دروغ میگم ببین چقدر قشنگ حجله رو درست کردن خیلی قشنگه

من متوجه اش نبودم احتمالا وقتی خواب بودم درستش کردن

نگفتی

چیو ؟

امشب قراره عروس بشی ؟

مرگ

فرناز خنده ای سر داد و گفت : به هر حال امشب نباشه فردا شب عروس میشی
برای یه لحظه به عمق حرفهای فرناز فکر کردم و تمام بدنم گر گرفت و ترسی عجیب
تو خودم احساس کردم و دلم میخواست همون موقع فرار کنم تو افکار خودم بودم که با
نگاه نگران فرناز روبرو شدم و گفتم : چته ؟ حالا من یه حرفی زدم خب شوهرت
میشه دیگه

گریه ام گرفته بود روی تخت نشستم و های های شروع به گریه کردم که فرناز
جلو اومد و با خنده ای تصنعی گفت : چته دیوونه ؟ ای ای میترسی اره ؟ اینکه
ترس نداره خره تازه باید خوشحال هم باشی

بی اختیار به اغوش فرناز رفتم و گفتم : چرا باید سرنوشت من این باشه اخه ؟
اون حرف نمیزد و فقط نوازشم میکرد که شیوا وارد شد و با دیدن ما جا خورد و گفت :
ببخشید خانم اقا گفتن بیاید شام بخورید

باشه الان می اییم

چشمم سرخ شده بود که فرناز گفت : ببین چی به سر چشم و چالش آورد حالا که همه
میفهمن

نه یه کم اب سرد میزنم خوب میشه

پس زود باش

زود ابی به صورتم زدم ولی سرخی چشمهایم هنوز هم پنهان نمیشد بالاخره رفتیم و تو
سالن همه منتظر ما بودند میز عذا خوری بزرگی بود که همه نشسته بودند عذر خواهی

کوتاهی کردم و میخواستم جایی کنار فرناز بنشینم که خاله گفت : خاله جون بیا پیش شوهرت بشین

من هم که دیدم چاره ای نیست کنار اشکان نشستم زیر چشمی نگاهم میکرد و متوجه قرمزی چشم هام شده بود ولی حرفی نزد و تو خودش فرو رفت بعد از دقایقی همگی شروع به خوردن کردند ولی من اصلا اشتها نداشتم و فکرم هم کار نمیکرد و متوجه نبودم که فقط برنج خالی میخورم که صدای اشکان رو شنیدم که گفت : حواست کجاست ؟ چرا داری برنج خالی میخوری ؟

و خودش کمی غرمه سبزی روی برنج ریخت و اون رو مخلوط کرد و میخواست به دهانم بذاره که قاشق رو از دستش گرفتم و خودم مشغول خوردن شدم زیر چشمی بقیه رو دیدم که ریز ریز میخندند و خجالت زده سرم رو زیر انداختم بعد از شام همه به اتاق های مجزا رفتند و آماده ی خواب میشدند و من هم به اتاق به اصطلاح مشترکمون رفتم ولی قبل از وارد شدن مادرم رو به گوشه ای کشیدم و گفتم : مامان من پیام پیش شما ؟

چرا ؟

اخره دوست ندارم تو اون اتاق باشم

نترس طوری نمیشه

مامان خواهش میکنم

دختر جون یعنی چی ؟ فردا شب چه بخوای چه نخوای شوهرته

مامان من میتروسم

ترس نداره که عزیز دل مادر همه اولش اینجورین برو عزیزم برو

با ترس و لرز وارد اتاق شدم و در کمد رو کشیدم و لباس خواب پوشیده ای انتخاب کردم و پوشیدم حتی دلم نمیخواست شالم رو از سرم بردارم ولی مادر میگفت..... ای خدا خودت کمک کن

آخر شب بود و همه به اتاقهاشون رفته بودند و چراغ ها یکی یکی خاموش شدند که اشکان وارد شد و با دیدن من نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت : فکر نمیکنم اینجا نامحرمی باشه پس میتونی شالتو از سرت برداری

میخواستم بهش بگم تو از هر نامحرمی نامحرم تری ولی حرفم رو خوردم و بی حرف شالم رو در آوردم..... نگاهش روی موهای بلندم ثابت مونده بود در همون لحظه به خودم لعنت فرستادم که چرا گذاشتم اینقدر موهام بلند و پریشون باشه

سرم رو زیر انداختم که گفت : بدون حجاب خیلی معصوم تر به نظر میرسی

چیزی نگفتم و اروم روی تخت دراز کشیدم که دقایقی گذشت و بالاخره سر و کله اش پیدا شد و روی تخت نشست ساعت رو کوک کرد و کنارم دراز کشید هر کاری میکردم خوابم نمیبرد و هر دو چشم تو چشم همدیگرو نگاه میکردیم از چشمهانش بی اختیار میترسیدم اون هم به این نزدیکی ! احساس کردم به تمام اجزای صورتم دقیق شده از این رو پرسیدم : چپو داری نگاه میکنی ؟

تو رو

میدونم..... ولی چپو میخوای پیدا کنی

اینکه ببینم انتخاب تو درست بوده یا نه..... البته به نتیجه رسیدم

خب نتیجه

انتخاب تو کاملاً درست بوده تو همونی هستی که من دنبالش بودم سالها پیش
 یه نفر لنگه ی تو رو دیدم ولی اون اون معصومیت تو رو نداشت من
 مطمئنم تو تا حالا یه بار هم با یه پسر رابطه نداشتی درسته ؟
 از حرفش به شدت سرخ شدم و احساس کردم تمام صورت و گردنم از بخار میسوزه بی
 اختیار از جا بلند شدم که اون هم کنارم نشست و با لبخندی گفت : من عاشق این حالت
 های توام از خجالت کشیدنت خیلی خوشم میاد هیچ دختری رو مثل تو ندیدم
 وقتی سرخ میشی خیلی خوشگلتر میشی
 هنوز دست هام میلرزید و اب دهانم رو قورت دادم که دستش رو دور شونه ام حلقه کرد
 و گفت : بخواب فردا صبح خیلی کار داریم
 دوباره روی تخت دراز کشیدیم که اشکان گفت : تو از من بدت میاد ؟
 میخوامم بگم اره ولی بهتر دیدم الکی برای خودم تشنج درست نکنم که گفتم : نمیدونم
 از من چی میدونی
 یه چیزایی میدونم زیاد خوب نیست
 باید بگم هر چی شنیدی درسته
 با تعجب نگاهش کردم که گفت : تعجب نکن اینو گفتم که ادمتو بشناسی و بدونی قراره با
 کی زندگی کنی
 پس چرا بابام قبول کرد منو بهت بده ؟
 پدرت ادم فهمیده ایه اون فقط خوشبختی تو رو میخواد بخاطر همین هم دوست داره
 تو در رفاه زندگی کنی ولی در بقیه ی موارد زیاد از من اطلاعات نداره
 خب چرا حالا این حرفها رو به من میگی ؟

نمیدونم خودم هم دقیقا نمیدونم

موهام در اطراف پخش بود که اشکان دسته ای از اون رو به دستش گرفت و بویید و

گفت : چه بوی خوبی میده درست مثل خودت

از حرفه‌اش میترسیدم و کمی ازش دورتر شدم ولی ظاهرا حال درستی نداشت کمی

عرق کرده بود و هاله ای قرمز سفیدی چشمه‌اش رو پوشونده بود و به لبم خیره شده بود

کم کم داشتم میترسیدم که نزدیک تر شد و برای لحظه ای دستهای دور کمرم حلقه شد و

منو به خودش فشرد از ترس داشتم قالب تهی میکردم و بدنم رعشه گرفته بود برای

لحظه ای نگاهم کرد و لبش رو به گردنم نزدیک کرد وقتی سردی لبش رو حس کردم

سعی کردم ازش دور بشم ولی اجازه نمیداد و در حالی که اشکم سرازیر شده بود گفتم :

بخدا اگه ولم نکنی جیغ میکشم

به حرفهام گوش نمیداد که خودم آخرین قوایم رو گرفتم و با دست عقب راندمش و

خودمو خلاص کردم و سریع از تخت پایین اومدم هنوز بدنم میلرزید نگاهم که به اینه ی

کناری ام افتاد رنگ صورتم مثل گچ سفید شده بود و اشکان هم متعجب و موزیانه نگاهم

میکرد که گفت : این کارها چیه میکنی ؟ تو زن منیخب چه اشکالی داره ؟

هنوز زنت نشدم هر وقت صیغه رو خوندن حق داری این حرفو بزنی

خیلی خب بیا بخواب کاری بهت ندارم

با اینکه بهش اطمینان نداشتم ولی قبول کردم و دوباره دراز کشیدم این بار بهم پشت کرد

و خوابید ولی من تا نزدیکیهای صبح بیدار که میدانم چه ساعتی بود که خوابم برد

صبح با صدای فرناز چشم هامو باز کردم با دین چهره ی خندانش گفتم : چته ؟ چرا
میخندی ؟

پاشو ببینم خرس گنده همه دارن میگن مگه دیشب عروس شدی که تا حالا
خوابیدی ؟

گمشو بابا ساعت چنده ؟

ساعت 10 حالا راستشو بگو ببینم دیشب بالاخره عروس شدی ؟ ناکام ازدنیا
نمیری ؟

گمشو بی تربیت نخیر عروس نشدم

پس چرا تا حالا خوابی ؟

چه میدونم بابا نتونستم بخوابم تا صبح بیدار بودم

کمی در چهره ام دقیق شد و گفت: چرا ؟ خب میخوابیدی

دلم نمیخواست از خودم ضعف نشون بدم و حرفی نزدم که فرناز گفت : چی شده ؟
راستشو بگو.....چون اشکان هم سر حال نبود

هیچی بابا با هم یه کمی جر و بحث کردیمجر و بحث که نه فقط حرف زدیم
حرف زدن که این همه پکری و بی خوابی نداره

سرم را زیر انداختم که گفت : ببینم نکنه میخواستنه نز.....

ادامه حرفش رو نگفت ولی من میدونستم و حرفش رو با سر تایید کردم که گفت : چقدر
اتیشش تنده حالا بذار خطبه ی عقد جاری بشه

دیشب از ترس زهرترک شدم میخواستم جیغ بکشم ولی با خودم گفتم زشته ولش
کن شماها میرین بعد به درد خودم می سازم

شاپرك ؟

هان

ميگم اگه دوشش نداري هنوز هم دير نشده ها

نه فرناز نميشه ديگه نميشه من بايد تا اخرش برم ولي مطمئنم به بن

بست ميخورم

اي كاش ميتونستم برات كاري انجام بدم ولي حيف كه نميتونم

در همين لحظه زني بهمراه خاله و مادرم وزن دايه وارد اتاق شدند كه خاله گفت: عزيزم

ايشون ارايشگر هستند او مدن تو روارايش كنن

حوصله ي هيچ كاري نداشتم ولي ه ناچار از تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم متوجه

ي نگاههاي مشكوكشون شدم و تو دلم به خيالشون خنديدم وقتی از حمام خارج شدم مادر

بلافاصله روي صندلي نشوندم و ارايشگر بند انداختن صورتم رو شروع كرد اشك هام

سرازير شده بود ولي نه بخاطر درد بند انداختن بود بخاطر سرنوشت تلخي بود كه در

اون گير كرده بودم بعد از دو ساعت كه صورتم سرخ شده بود كارش به پايان رسيد

نگاهي به اينه كردم خيلي تغيير كرده بودم ابروهاي پيوندی و كماني ام به زيباترين

حالت ممكن برداشته شده بود در ان اثنا كه خودم رو تو اينه نگاه ميكردم خاله كنار

گوشم گفت : خاله جون مادرت نگرانه ميگه ميگه ديشب اتفاقي نيفتاد؟

سرم رو زير انداختم و گفتم : نه خاله جون چيزي نشد هيچي

خيلي خب ايشالله خوشبخت بشي دخترم

ممنون

بعد از خوردن ناهار ارایشگر کار ارایش رو شروع کرد و تا 3 ساعت روی صورتم نقاشی کرد وقتی کارش تموم شد خاله و مادرم و زن دایه ذوق زده شدند و هلهله کشیدند که توجه همه به ما جلب شد و هادی پسر عمه ام پشت در اومد و گفت : بابا بذارین ما هم عروسو ببینیم دلمون اب شد

زن دایه منیر گفت : اینقدر کنجکاوی نکن پسر برو حالا میاریمش میبینی

لباس عروسی رو آوردند و به کمک فرناز و خاله تتم کردم انگار اون لباس برای من دوخته شده بود ولی دنباله اش انقدر بلند بود که روی زمین کشیده میشد ارایشگر تاج رو روی سرم قرار داد و کفش های پاشنه بلندی هم پایم کردم و همه از اتاق خارج شدند تا مثلا داماد بیاد بعد از دقایقی اشکان چند تقه به در زد و وارد شد با خودم گفتم چقدر مبادی ادب شده نه به دیشب نه به الان

وارد اتاق شد و با دیدن من خشکش زد و با چشمهای از حلقه در اومده نگاهم میکرد از نگاهش برای لحظه ای وحشت کردم که نزدیک شد و دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت قلبش تند تند میزد از احساساتش کمی شرمنده شدم و دستم رو کشیدم که در اغوشم گرفت و بعد از لحظه ای اروم ازش دور شدم ولی ظاهرا بی طاقت شده بود چون بی معطلی گرمی لبش رو روی لبم احساس کردم ناگهان احساس کردم تمام خون بدنم تو صورتم جمع شد و صورتم شروع به گز گز کرد چشماشو بسته بود بوسه های پیاپی روی لبم میذاشت دستشو پشت سرم گذاشته بود که ازش دور نشم از خجالت میلرزیدم همچین چیزی رو حتی با حامد هم تجربه نکرده بودم قلبم تند تند میزد لحظاتی تو این حال بودیم که در باز شد و فرناز گفت : ای بابا ... چی شد پس بی.....

کلمات تو دهنش ماسید و با دیدن ما در اون حال قرمز شد و از اتاق خارج شد که خودم

رو با زور کنار کشیدم و گفتم : بس کن دیگه همه منتظرن

با لبخند جواب داد : باشه باشه عزیزم بریم

دستم رو به دستش گرفت و از اتاق خارج شدیم

وقتی از اتاق خارج شدیم با سیل مهمونا مواجه شدیم مادر و خاله روی سرمون نقل

میریختند و عمه فخری منقل اسپند دستش بود خیلی از مهمونا رو ندیده بودم و احتمال

دادم باید از فامیل های اشکان باشند که از پله ها پایین اومدیم و بعد از کمی ورجه

وورجه کردن جوانان خطبه ی عقد رو خواندند دست و دلم میلرزید و نمیتونستم جواب

بدم ولی چاره ای نبود سومین بار که خونده شد مکثی طولانی کردم و سکوتی زجاور

همه جا پیچیده بود برای لحظه ای چشمهای قهوه ای حامد مقابل چشمام ظاهر شد ولی

زود به خودم مسلط شدم باز هم گریه خودم رو لعنت کردم که نمیتونم دو دقیقه

جلوی خودمو بگیرم اخه الان وقت زر زر کردنه یه بله بگو جون بکن دیگه

..... اخه نمیتونم خدایا خودت کمکم کن سرم به دوران افتاه بود ولی هر طور

شده باید تمومش کنم چاره ای غیر از این ندارم من این تقدیر و برای خودم

قبول کردم پس همین الان باید حامد رو برای همیشه فراموش کنی حامد خواهش

میکنم کمکم کن خدایا بذار دل بکنم

نمیدونم اصلا چطور شد که با صدایی لرزان بله رو گفتم و همه دست زدند ولی اشک

هام هم سرازیر شدند خیلی تلاش کردم جلوی خودمو بگیرم ولی نمیشد اشکان تور روی

صورتم رو بالا برد ولی مطمئنم فهمید که گریه کردم چون چند لحظه به چشمام خیره

شد و سپس سرش رو زیر انداخت هیچ چیز از جشن نمی فهمیدم فقط فیلمبردار هر از

چند گاهی میگفت : عروس خانم ما رو هم ببین و من اجبارا نگاهش میکردم پسران و دختران زیادی تو سالن در حال رقص و پایکوبی بودند زن میانسالی به همراه دختر جوانی به سمت ما اومدن و با لبخند و صمیمیت منو در اغوش گرفت و گفت : الهی خوشبخت بشی عزیزم خیلی خوشحالم که عروسم شدی

سپس رو به اشکان کرد و گفت : هی بچه یه وقت ادیتش نکنی ها که میدونم چیکارت کنم دختر به این خوشگلی گیرت اومده پس مٹ ادم زندگی کن باشه خاله جون شما درست می فرمایید

صورت اشکان رو هم بوسید و دختر هم به سمت من اومد و گفت : تبریک میگم عزیزم من هاله هستم دختر خاله ی اشکان

خوشوقتم

من شنیده بودم عروس اقا اشکان خوشگله ولی نه تا این حد

نظر لطفونه

نه حقیقته الهی خوشبخت بشی بتونی اینم ادم کنی

نمیدونستم چرا اینطوری صحبت میکنن ولی خب با توصیفاتى که از اشکان شنیده بودم تا حدودى متوجه ی منظور شون شده بودم ولی من که نیومده بودم اونو ادم کنم من مجبور شده بودم پیام پس اصلا برام مهم نبود که چیکار میکنه

کنار هم نشسته بودیم و دختران و پسرانی که میرقصیدند تماشا میکردیم که پسری با موهای سیخ کرده و ابروهای برداشته مقابلمون ظاهر شد و گفت : اشکان تو که اینقدر مثبت نبودى بچه پاشو یه کمى برقص

حوصله ندارم بیخیال شو رامین

دختری هم به طرفمون اومد و گفت : حالا که نمایای حداقل یه چیزی نشونمون بده دلمون
واشه بابا

چشمکی زد که ظاهرا اشکان متوجه ی حرفش شد ولی من نمیدونستم منظورشون چیه
که چند دختر و پسر با هم گفتند دوماد عروس رو ببوس چند بار تکرار کردند از خجالت
دلم میخواست اب بشم ولی صدای اونها مثل مته توی سرم میکوبید نگاهی به اشکان
انداختم با نگاهم بهش التماس کردم جلوی جمع این کار و نکنه ولی انگار خوش هم بدش
نمیومد که بی توجه به من جلو اومد و گونه و لبم رو ناگهانی بوسید از خجالتم به شدت
سرخ شدم و جلوی خاله و مامانم دلم میخواست همین الان زمین دهن باز کنه و منو ببره
توش

همه ی جوونا با ذوق دست میزدند که یکی از دخترها گفت : وای بمیرم الهی
چقدر عروست خجالتیه اشکان

سرم رو بلند کردم و با چهره ی پر از شیطننت اشکان روبرو شدم که همون دختر باز هم
گفت : اشکان رژ لب تو پاک کن ابروت رفت

همه خندیدند نگاهی به لبش کردم که از رژلب من سرخ شده بود و من هم ناخودآگاه خنده
ام گرفتمچقدر مضحک شده بودخودش هم خنده ای کرد و با دست لبش رو
پاک کرد اون دختر جلوتر اومد و گفت : سلاممن سارا هستم یکی از دوستای
اشکان

تعجب کردم که خودشو دوست اشکان خطاب کرد ولی من اصلا احساس حسادتی نداشتم
و اصلا کارهای اون برام مهم نبود پس خیلی عادی باهاش دست دادم که گفت : خیلی

خوشگلی ها! بهت تبریک میگم ولی خب از این به بعد مواظب خودت باش اخه

اشکان هم خیلی خاطر خواه داره یه بلایی سرت نیارن

با کمال میل حاضرم پیش کش کنم

با چشم های گرد شده منو نگاه کرد و گفت : یه جوری حرف میزنی انگار به زور

نشوندنت اینجا

اشکان خنده ای کرد و گفت : درست زدی به هدف این خانم که میبینی به میل

خودش اینجا نیست منتها چون من عادت به شنیدن نه ندارم بخاطر گل روی منم

که شده بله رو گفتن

سارا متعجب بهم خیره شد ولی چیزی نگفت و از کنار من رد شد که اشکان دستم رو

گرفت و با خودش به وسط سالن برد و فهمیدم قصد رقصیدن داره که گفتم : من بلد نیستم

برقصم با یکی دیگه برقص

یعنی تو ناراحت نمیشی من با کسی دیگه ای برقصم ؟

نه با هر کی دلت میخواد برقص کارهای تو اصلا برای من مهم نیست

احساس کردم عصبانیه و با فشار دستم رو گرفتم و وسط برد و اروم گفتم : ولی من

دوست دارم با تو برقصم تو هم یاد میگیری نگران نباش

من رقص بلد بودم ولی نمیخواستم با اون باشم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به

خودش میفشرد تا حد ممکن ازش دور میشدم ولی خودش که این موضوع رو متوجه شده

بود عمدا خودشو بهم میچسبوند نیم ساعت گذشته بود و دیگه داشتم از دستش کلافه

میشدم ناگهان با فشار کاملا منو به خودش چسبوند و اروم کنار گوشم گفتم : از دستم

نمیتونی در بری اینو مطمئن باش اینم بدون که من تخصصم تو رام کردن وحشی هاست پس نگران نباش به این حرکات من هم عادت میکنی

از دستش لجم گرفته بود دوست داشتم یه بلایی یا سر اون بیارم یا سر خودم عمدا پهلوشو نیشگون گرفتم بالاخره منو از خودش دور کرد و با عصبانیت بهم خیره شده بود و دندون قروچه میکرد حال منم بهتر از اون نبود و آگه ابروریزی نبود همون موقع همه چیزو تموم میکردم اونم انگار ذهنمو خوند چون دستمو گرفت و دوباره به سمت صندلی هامون رفتیم و نشستیم متوجه ی نگاههای دلسوزانه ی فرناز شدم و خودم رو موجودی تحقیر شده میدیدم من اشکانو نمیشناختم و فکر میکردم دیگه کاری بهم نداره ولی زهی خیال باطل اون تصمیم داشت حسابی ابرومو بیره دستش رو روی شونه ام گذاشت و کم کم دستش رو حرکت داد و از زیر بغلم رد کرد و روی سینه ام قرار داد و نوازش میکرد مثل اینکه جریان برقی بهم وصل کردند نمیدونم از خشم بود یا از خجالت که حرارت گرفتم و قرمز شدم ولی نمیتونستم حرکت بیجایی بکنم متوجه نگاههای معنی دار مهمونا شده بودم ولی نمیخواستم بهش التماس کنم که بس کنه یهو چشمم به یه سنجاق خورد سنجاق رو برداشتم و با خشمی که داشتم تو پشتش فرو کردم که مثل برق از جا جهید و با دیدن سنجاق تو دستم خنده ای شیطانی تحویلش دادم و اونم نگاه موزیانه ای کرد و

اروم گفت : مطمئن باش این کارتو بی جواب نمیذارم

هر کاری دوست داری بکن منم جوابتو میدم

چرا اینقدر سرسختی میکنی ؟ بالاخره که تنها میشیم

از این جمله پشتم لرزید ولی بی خیال گفتم : حالا تا اون موقع

تا اون موقع چیز زیادی نمونده 2 ساعت دیگه

دست از سرم بردار حوصله ندارم

نه دیگه اخر شب که نمیتونی بگی حوصله ندارم

از جون من چی میخوای؟

خودتو من فقط خودتو میخوام

برای چی منو انتخاب کردی؟

برای اینکه بهتر از تو وجود نداره

من من شنیدم تو با خلیا بودی چرا همونا رو انتخاب نکردی؟

نه اونا رو همیشه میشه داشت ولی تو رو نمیتونستم داشته باشم فقط در این

صورت میتونستم بنزازمت تو قفس

اما من فکر نمیکنم هیچ عشق یا دوست داشتی بین من و تو باشه خودت اینو

احساس نمیکنی؟

چرا میدونم تو ازم متنفری ولی تو باید توی این خونه باشی مطمئن باش

نمیذارم بهت بد بگذره

میشه زودتر این مهمونی مسخره رو تمومش کنی؟

به ارکستر اشاره کرد اهنگ پایانی رو بززند و بعد از اون مهمونا یکی یکی کادوهاشون

رو دادند و ارزوی خوشبختی کردند و رفتند تقریبا همه ی فامیل های اشکان رفته بودند

و فقط مامانم اینا و خاله اینا مونده بودند حتی دایه اینا و عمو و عمه هم خداحافظی کردند

و رفتند چون برای ساعت 1 بلیط داشتند اخر شب بود که مادر و خاله هم قصد رفتن

کردند که گفتیم : شماها دیگه کجا میرین

مادر در حالی که اشک از چشمش روون بود گفت : الهی خوشبخت بشی دخترم

یعنی چی مامان مگه میخواهین برین ؟

اره عزیزم برای ساعت 2 صبح بلیط گرفتیم

با صدایی لرزون گفتم : اخه چرا ؟ خب چند روز می موندید

نه عزیزم بهت سر میزنیم تو هم بهمون سر بزن

یعنی چی ؟ اخه برای چی همین امشب میخواهین برین ؟

خاله گفت : خاله جون بلیط گیرمون نیومد برای فردا همین امشب ساعت 2 باید

بریم تا یه ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم

همون لحظه از همه جا نا امید شدم و بی حال روی زمین نشستم که خاله با دیدن حالم به

طرفم اومد و گفت : وای خدا مرگم بده تو چرا اینقدر یخ کردی ؟ فرناز بدو برو

اب قند بیار

فرناز زود رفت و برگشت و چند قلپ خوردم که مادرگریان گفت : تو رو خدا این کارها

رو نکن رفتن برامون سخت میشه

مامان

گریه ام گرفته بود دیگه به هیچ چیز حتی حضور اشکان هم اهمیت ندادم و های های

گریه کردم اونقدر در اغوش مادر گریه کردم که به هق هق افتادم همه با چشمهایی سرخ

نگاهم میکردند با پدرم یه خداحافظی خشک و خالی کردم و با خاله هم خداحافظی کردم

و در اغوش فرناز دوباره گریه ام گرفت از اینکه نمیتونستم ببینمش ناراحت بودم ولی

چاره ای نبود

به سرعت چمدون هاشون رو برداشتند و راننده ی اشکان مسئول بردن اونها به فرودگاه

شد و در آخرین لحظات باز هم مادرم رو بغل کردم نمیتونستم دوریش رو تحمل

کنم خیلی سخت ازش جدا شدم وقتی سوار ماشین شدند و ماشین حرکت کرد انگار قلبم رو با خودشون بردن گریه ام شدت گرفت و میخواستم دنبالشون بدوم ولی اشکان دستم رو محکم گرفته بود و اجازه نمیداد که بگفتم : ولم کن عوضی میخوام باهاشون برم ولم کن

ولی اون اصلا حرفهامو نمیشنید تا اینکه همونجا کنار در نشستم و گریه کردم اونقدر اونجا نشستم که احساس کردم اگر باز هم بنشینم یخ میزنم اشکان کنارم ایستاده بود انقدر گریه کرده بودم که به سسکه افتادم کنارم نشست و گفت : پاشو اونها رفتن خواهش میکنم تمومش کن

قدرت ایستادن روی پاهام رو نداشتم تمام قوایم به تحلیل رفته بود و هنوز به انتهای باغ خیره بودم که اشکان دست های سردم رو گرفت ولی وقتی دید بی حالم خودش نزدیک شد دستم رو دور گردنش حلقه کرد و زیر پایم رو هم گرفت و از زمین بلندم کرد همانطور که در اغوشش بودم نگاهم رو به چشماش دوختم و متوجه ی خستگی اش شدم نمیخواستم اینقدر بهش نزدیک باشم ولی تمام بدنم بی حس بود و سر درد طاقت فرسایی گرفته بودم که به طبقه ی بالا رفت و در اتاق رو باز کرد و روی تخت خوابوندم روی تخت نشستم و باز هم گریه ام گرفت وضع اسفناکی پیدا کرده بودم طوری که دل سنگ به حالم اب میشد اشکان که جای خود داشت در حال سسکه کردن بودم که اشکان لیوان ابی به همراه یک قرص مسکن به دستم داد و گفت : بخور این حالتو بهتر میکنه

قرص رو خوردم و میخواستم گریه نکنم ولی نمیشد این بار بیشتر به خاطر تنهاییم گریه میکردم و از ترس گریه ام گرفته بود که اشکان با تی شرت سفید و شلوار راحتی کنارم نشست و گفت : راستشو بگو ببینم توجته ؟ چرا اینقدر گریه میکنی ؟
 جوابش رو ندادم که گفت : خیلی خب بابا هر وقت دوست داشتی میبرمت شیراز بابا و مامانت رو ببینی خوبه ؟

باز هم جواب ندادم که دستمالی برداشت و صورتم رو به طرف خودش گردوند و گفت :
 اوه اوه صورتت چقدر وحشتناک شده اجازه بده اینا رو پاک کنم ادم وحشت میکنه تمام ارایشتم بهم ریخته بدون ارایش خیلی خوشگلتری بابا نخواستیم با دستمال صورتم رو پاک میکرد ولی من هنوز اشک میریختم که ناگهان عصبی شد و صورتم رو بین دستاش گرفت و گفت : حرف بزن لعنتی چرا اینقدر گریه میکنی ؟
 اگه بیشتر از این گریه کنی مطمئن باش یه کاری میکنم پشیمون بشی از قاطعیت کلامش ترسیدم و سعی کردم اشک نریزم ولی اشکان هنوز هم عصبانی نگاهم میکرد که گفت : از سر شب تا الان خیلی اذیتم کردی در واقع هم منو اذیت کردی هم خودتو پس دیگه بس کن

حرفی نزدم و کمی اروم گرفتم که گفت : میخوای کمکت کنم لباستو عوض کنی یا خودت عوض میکنی

سرم رو زیر انداختم و گفتم : خودم عوض میکنم

چند لحظه ای سکوت کرد تا اینکه از جا بلند شد و گفت : پس اجازه بده دکمه های پشت لباستو باز کنم اونها همینطوری باز نمیشن

اعتراضی نکردم و از جا بلند شدم پشتم قرار گرفت و دکمه های پشت لباس رو باز میکرد ناگهان دستش رو روی شکم قرار داد و منو به خودش فشرد و از پشت لاله ی گوشم رو به دهان گرفت دلم هری ریخت و عضلاتم سخت و منقبض شد ولی انگار تو حال خودش نبود دقایقی گذشت و سرش رو زیر گردنم قرار دادم و گردنم رو میبویید و میبوسید اب دهانم رو قورت دادم و مثل چوب خشکی همونجا ایستادم دقایقی به این کارهایش ادامه میداد و کم کم داشتم حساسی میترسیدم که از همون پشت دستش رو دور گردنم حلقه کرد و زیر گوشم گفت : معذرت میخوام دست خودم نبود و خیلی سریع دستش رو رها کرد و از اتاق خارج شد

یهو نفس راحتی کشیدم و احساس کردم فشارم بالا رفت و خون توی رگهام جریان پیدا کرد خیلی زود لباس رو دراوردم و لباس پوشیده ای انتخاب کردم و پوشیدم و منتظر بودم اشکان بیاید ولی پیداش نشد با خودم گفتم نه به اون کاراش و نه به معذرتخواهی کردنش

وقتی بهش فکر کردم تمام بدنم گر گرفت روی تخت نشسته بودم و پاهام رو جمع کرده و دستهایم رو دورش حلقه کرده بودم که سر و کله اش پیدا شد با دیدنم گفت : چرا هنوز خوابیدی ؟ ساعت 4 صبحه

خوابم نمی بره

پس موافقی با هم حرف بزنیم ؟

اوهوم

اول تو بگو

چی بگم

لبخندی پر از شیطننت زد و گفت : خب چطور بود ؟

چی ؟

نمیدونم ! عروسی جشن حاشیه هاش

سرم رو زیر انداختم که با خنده گفت : عمدا دستمو گذاشتم جای حساس بدنت ببینم عکس

العملت چیه که تو هم بی جواب نداشتی اخه چرا اون سوزن رو زدی پشتم ؟

ابرومو بردی شاید تو حواست نبود ولی من متوجه ی نگاههای مهمونا شدم در

ضمن دوست ندارم از این کارها بکنی

نگاه مودبانه ای بهم کرد که زود سرم رو زیر انداختم و گفت : تو چه دوست داشته باشی

چه نداشته باشه من اجازه ی هر کاری رو دارم و تو هم نمیتونی اعتراضی کنی چون

زن منی و باید تمکین کنی

حرفی نزدم که گفت : من احساس میکنم تو از من میترسی پس دوست دارم دلیل

ترست رو بدونم

نمیخواستم بهش اعتراف کنم که از چشمت میترسم بخاطر همین حرفی نزدم که صورتم

رو به طرف خودش برگردوند و گفت : از چی میترسی ؟

صورتش رو به حدی نزدیک کرد که نفس هاش به صورتم میخورد و چشمهایش بیش از

همیشه بهم نزدیک بود که بی اختیار چشمهام رو بستم چون نمیخواستم تحت تاثیر

چشمهایش قرار بگیرم نفس هاش تند و عصبی بود که گفت : چشماتو باز کن و به من

نگاه کن

به حرفش گوش ندادم که اروم گفت : باشه خودت خواستی

تو به لحظه سنگینی زیادی رو روی خودم حس کردم بی اختیار چشم هامو باز کردم که با چهره ی اشکان روبرو شدم زبونم بند اومده بود و نمیتونستم چیزی بگم فقط در اون حالت بیش از اندازه معذب بودم و اشکان هم فهمیده بود و فقط میخواست بهش اعتراف کنم که ازش میترسم و عمدا دستش رو به بدنم میکشید ولی لحظه ای بعد حالش واقعا عوض شد و مثل ادمای دیوونه به جون لباسام افتاده بود و میخواست از تنم در بیاره گریه ام گرفته بود که گفتم : تو رو خدا ولم کن بذاریه کم بهت عادت کنم بعد تو رو خدا خواهش میکنم ولم کن باشه اعتراف میکنم من از تو میترسم از روز اول ازت میترسیدم از چشمت میترسم هر وقت میبینمت ازت میترسم

گریه ام گرفته بود که از روم بلند شد و کنارم دراز کشید و با صدایی خش دار گفت : همینو میخواستم بدونم از همون اولش میفهمیدم که ازم میترسی یه کمی دیرتر اعتراف میکردی کار دستت میدادم ها

چرا دوست داری از ارم بدی ؟

چون تو هم منو از ارم میدی

بی حال شده بودم و رنگ به چهره ام نمونده بود که از جا بلند شد و به طرف یخچال توی اتاق رفت و درش رو باز کرد و با ظرفی به طرفم اومد و کنارم نشست و کمی کمپوت گلابی برداشت و به دهنم نزدیک کرد که بی معطلی به دهنم گذاشتم چون احساس کردم باید یه چیز خنک بخورم که هم تشنگیم رو رفع کنه هم کمی خنکم کنه وقتی ظرف رو خالی کردم اشکان خنده ای کرد و گفت : میدونی تو عین بچه ها میمونی

نگاهش کردم و حرف نزد که گفت : خب حالا باید چیکار کنیم

یعنی چی که چیکار کنیم ؟

نگاه عجیبی بهم انداخت و نفس عمیقی رو که تو سینه حبس کرده بود رو بیرون داد و

گفت : هیچی بگیر بخواب

اما تو که حرفی نزدی

در چه مورد ؟

نمیدونم نمیخواهی چیزی بگی ؟

چرا منم یه چیزایی دارم که بگم ولی مطمئن همین الان یا منو میکشی یا خودتو

مگه چی میخوای بگی ؟

میدونی شاپرک من ادم خیلی نرمالی نیستم با خیلیا رابطه داشتم اینا رو میگم

که منو بشناسی بهت گفتم چند سال پیش یه نفرو دوست داشتم که عین تو بود

..... راستشو بخوای اون از نظر ظاهری هم شبیه تو بود که در حله ی اول همین باعث

شد که نظر من به تو جلب بشه همون چند سال پیش میخواستم با اون دختره

عروسی کنم اسمش حوا بود میدونستم دختر خیلی پاکی نیست و با خیلیا بوده ولی خب

عشق ادمهارو کور میکنه من و حوا یکسال بدون هیچ رسمیتی با هم زندگی کردیم البته

اینم بگم من تا حد خاصی باهاش رفتار میکردم و خودم هم یه صیغه ی محرمیت خونده

بودم ولی خب فقط خودمون میدونستیم جایی ثبت نشده بود که یه روز اون اومد اینجا

..... شاید اگه بهت بگم توی همین اتاق اومد باورت نشه اومد اینجا که با هم بریم

خرید پول لازم داشت وقتی دیدمش هوش از کله ام رفت و اصلا نمیدونم چطور شد

که نتونستم خودمو کنترل کنم البته اونم هیچ اعتراضی نکرد و به نیازم جواب داد اون

روز گذشت و یک ماه بعد یه روز حوا اومد وقتی دیدمش مطمئن شدم یه چیزیش هست چون خیلی گرفته و رنگ پریده بود که ازش پرسیدم چته؟ اونم فقط یه جواب داد.....
من حامله ام

...وقتی اینو گفت یه حس خاصی داشتم هم تعجب کرده بودم هم خوشحال شدم یه دفعه بغلش کردم و تا دلم میخواست ماچش کردم که منو از خودش دور کرد و گفت: میخوام برم بندازمش

با شنیدن این حرف انگار اب یخ رو سرم خالی کردن و گفتم: خواهش میکنم حوا من..... من تو و اون بچه رو دوست دارم..... همین چند روز آینده با هم ازدواج میکنیم اونم مخالفتی نکرد و ازدواج کردیم..... حالا اوناش بماند که چقدر بابا و مامانم مخالف بودن و مراسمی برگزار نشد و هیچکس هم نفهمید روزای خوبی بود حوا خوب بود ولی اون اسم واقعا بهش میومد چون اون منو فریب داد بعد از 8 ماه بچه به دنیا اومد یه پسر خوشگل بود که اسمشو گذاشتیم شایان..... چند مدت حوا اینجا بود و همه چیز خوب پیش میرفت تا بالاخره به اون روز شوم زندگیم رسیدم....صبح وقتی از خواب بیدار شدم حوا نبود ولی یه کاغذ روی تخت گذاشته بود به سرعت نشستم و اون کاغذو برداشتم یه نامه از طرف حوا بود:

سلام

نمیدونم چطوری باید بهت میگفتم..... من هیچوقت نمیتونم تو رو دوست داشته باشم..... از همون اولش هم نداشتم من فقط دنبال پولهای تو بودم..... از اینکه اون خونه رو به نام من کردی ازت ممنونم..... اون خونه رو فروختم چون به پولش نیاز دارم.... منو ببخش..بیشتر از این نتونستم برات فیلم بازی کنم یه نصیحت رو از من بشنو

هیچوقت به یه زن اعتماد نکن زنها همشون یه جورن شایان برای خودت
 چون من یه بچه ی ناخواسته رو نمیخوام خداحافظ برای همیشه
 بعد از اون نامه خیلی بهم ریختم از اون روز همه جا دنبالش گشتم ولی اب شده بود
 رفته بود زمین اما چند ماه بعد بهم گفتن رفته خارج و با پسر عموش ازدواج کرده اون
 زمان بود که از همه ی زنها متنفر شدم و اونها رو فقط برای سرگرمی میخواستم تا
 اینکه اون شب و تو اون عروسی تو رو دیدم وقتی دیدمت برای یه لحظه فکر کردم
 تو حوایی ولی وقتی نزدیک شدم دیدم کنار آبت خال نداری و یه تفاوت های کوچیکی تو
 صورتت هست باور کن همون موقع دوست داشتم بغلت کنم که یه دفعه بی هوا
 شربت رو رویم خالی کردی و شروع به تمیز کردن کتم کردی
 وقتی با تنفر نگاهم کردی دوباره یاد بی وفایی های حوا افتادم اما تا اخر شب
 همش به فکر تو بودم دوست داشتم بدونم کی هستی بخاطر همین هر جا میرفتی چشمم
 دنبالت بود البته اونجا فهمیدم تو هم کم خاطر خواه نداری و چشم خیلی ها دنبالت
 ولی من خواستم تو رو داشته باشم چون تو یکی دیگه سهم منی
 در سکوت نگاهش میکردم اونم به من خیره شده بود حرفاش میتونست خیلی معنی
 بده یعنی منو برای انتقام از حوا میخواست ؟ بعد از لحظه ای به یاد شایان افتادم و
 همونطور مبهوت اشکان بودم که لبخندی زد و بهم نزدیک شد کمی دورتر از نشستم
 ولی جلو اومدو دستش رو محکم دور گردنم حلقه کرد و با وحشی گری لبم رو به دندان
 گرفت و میوسید و من از خجالت چشمهام رو بسته بودم و بدنم رعشه گرفته بود که
 صدای نفس های تندش رو میشنیدم ولی خودش ازم جدا شد نمیدونم چرا اینجوری میشد
 ولی انگار سعی داشت خودشو کنترل کنه ولی از طرفی نمیتونست که با عصبانیت با

خودش حرف زد : اه هر کاری میکنم همیشه خدایا چی تو وجود این زنها گذاشتی که یه لحظه ادمو خر میکنن ؟ و بعد شونه هام رو فشار داد و تکون داد و گفت :
 تو چرا با همه فرق داری ؟ چرا نمیتونم جلوی تو خوددار باشم ؟
 سرم رو زیر انداختم و حرفی نزدم که گفت : لطفا بخواب و به من پشت کن موهاتم جمع کن

همین کار رو کردم و پشت به اون خوابیدم ولی چند دقیقه ای نگذشته بود که از پشت دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به خودش نزدیک کرد ولی کاری نکرد و خودم هم اونقدر خسته بودم که خوابم برد

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای ظریفی که میگفت : خانم حالتون خوبه ؟
 چشمهام رو باز کردم و با شیوا روبرو شدم که گفت : سلام خانم
 سلام ساعت چنده ؟

ساعت 2 ظهره

اشکان کجاست ؟

اها هم توی سالن نشستن و منتظر شما هستن
 از جا بلند شدم و دور و برم رو نگاه کردم همه جا بهم ریخته بود لباس عروسی یه طرف افتاده بود کت و شلوار اشکان یه طرف روی صندلی اویزون شده بود هر کدام از لنگه کفشها یه جایی افتاده بود و تخت هم که حسابی بهم ریخته بود با خودم گفتم :
 حالا این دختره فکر میکنه دیشب داشتیم میجنگیدیم که این اتاق رو به این روز دراوردیم

به طرف کمد رفتم و بلوز و دامنی انتخاب کردم و در حین لباس پوشیدن شیوا هم مشغول تمیز کردن اتاق شد که ابی به سر و صورتم زد و موهام هم جمع کردم و دم اسبی بستم و از اتاق خارج شدم و به سمت طبقه ی پایین حرکت کردم اشکان روی کاناپه نشسته بود و مشغول تماشا کردن تلویزیون بود که با دیدن من لبخندی زد و گفت :
 به به عروس خانم صحت خواب میذاشتی شب بشه بعد بیدار میشدی دوباره
 با هم حرف میزدیم

حرف زدن دیشب واسه هفت پشتم کافی بود

خنده ای مستانه سر داد و گفت : خب تقصیر خودته عزیز من یه کم از جذابیتت کم کن

من هیچ جذابیتی ندارم

اشتباه میکنی عزیزم اگه جذابیت نداشتی باعث نمیشدی که من زیر قولم بزنم

با تعجب گفتم : چه قولی ؟

خب دیگه

هنوز نگاهش میکردم که گفت : با خودم عهد کرده بودم که اصلا محلت نذارم و یه بوسه

ی خشک و خالی هم بهت ندم تا اینجوری بیشتر بسوزی ولی دیدم نه در مقابل تو

همیشه مقاومت کرد دیشب هم خودمو گشتم که کار دست خودم و خودت ندادم

با خودم گفتم : کاش محلم نمیذاشتی اونجوری برام بهتر بود

تو افکار خودم بودم که گفت : چیه تو فکری

میخوام بدونم شایان کجاست

با تعجب بهم خیره شد و گفت : میخوای بدونی شایان کجاست ؟ حالت خوبه؟

حالم کاملا خوبه مگه اون بچه ی تو نیست ؟ پس دوست دارم ببینمش

چرا دوست داری ببینیش ؟

همینجوری

به یکی از خدمتکارها گفتم یه چند وقتی با خودش ببرتش

چرا ؟

چون فکر نمی‌کردم همون موقع بهت بگم بچه دارم و تو هم با خیال راحت بگی برو

بیارش میخوام ببینمش

خب پس زنگ بزن بگو بیارنش دوست ندارم از خونه اش اواره بشه اگه کسی

قراره از این خونه بره منم نه اون پس بگو بیارنش

اولا که هیچکس از این خونه نمیره دوما که من یخورده بهت مشکوکم

یعنی چی ؟

چرا به بچه ای که باید ازش متنفر باشی داری لطف میکنی ؟

کی گفته باید ازش متنفر باشم ؟ مادرش بد بوده چه ربطی به خودش داره؟ بگو بیارنش

خیلی خب

چند سالشه ؟

2 سال و نیم

طفلکی..... هنوز خیلی کوچیکه

اره بچه ی شیرینیه ببینیش میفهمی

در همون لحظه اشکان گفت : طلعت طلعت

بعد از چند لحظه زنی میانسال از اشپزخانه خارج شد و گفت : بله اقا

برو شایان رو بیار

زن نگاه متعجبی به من و اشکان انداخت و گفت : ولی اقا...اخه

برو بیارش

بله

و بیرون از سالن رفت و هنوز 5 دقیقه هم نگذشته بود که با بچه ای تو اغوشش برگشت

که متعجب گفتم : این بچه که همین جا بوده

اره فقط میخواستم بدونم عکس العملت چیه

رو به طلعت گفتم : طلعت خانم میشه بچه رو بدین دست من ؟

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت : بله خانم بفرمایید

بچه رو گرفتم طفلک خواب بود با دیدنش یه حال خاصی پیدا کردم و احساس کردم

خیلی دوش دارم بی اختیار خم شدم و بوسه ای به گونه اش نهادم که اشکان با تعجب

که البته رگه هایی از حسادت هم توش بود گفت : خوبه مثل اینکه خیلی بچه

دوست داری مردم چقدر شانس دارن از راه نرسیده چقدر ماچ و بوسه

انتظارشونو میکشه

خنده ای کردم و برای لکش گفتم : پس چی ؟ از این به بعد این پسر بچه ی خودمه خیلی

هم دوش دارم هر چقدر هم دلم بخواد میبوسمش

!؟ لازم نکرده شما اول بابابشو دریاب تا به خودش برسه

باباش واسه انتقام منو آورده اینجا پس حالا باید عواقبش هم بپذیره و من بهش پیشنهاد

میکنم به زندگیش ادامه بده و فکر کنه من اصلا نیستم با هر کسی هم دوست داره

میتونه باشه من هیچ اعتراضی نمیکنم اصلا بره 100 تا زن دیگه هم بگیره مهم نیست که

اشکان با خشم نگاهم میکرد که شایان از خواب بیدار شد با دیدن چشمهای درشت عسلی اش مطمئن شدم که مادر زیبایی داشته و شاید به قول اشکان مادرش شبیه من بوده از دیدنم تعجب کرده بود و انگار دنبال چیز خاصی تو چهره ی من میگشت که لبهای کوچک و خوش فرمش به حرکت در اومد و گفت: سلام سلام عزیزم خوبی خاله؟

لبخندی زد و به اغوشم اومد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد که با خودم گفتم: اینم دست کمی از باباش نداره ها ادمو خفه میکنه بعد از لحظاتی ازم جدا شد و گفت: تو کی هستی خاله؟ من؟.....اوم

نمیدونستم چی بگم ولی ناگهان از دهنم پرید و گفتم: من مامان شاپرک هستم اخم ظریفی کرد و گفت: تو مامان منی؟ اره عزیزم من مامان توام پس چرا تا حالا نبودی؟

خب اخه رفته بودم مسافرت ولی حالا برگشتم که همیشه پیشت بمونم خوبه؟ اوهوم

و ناگهان پایین پرید و با دو خودشو به اتاقی رسوند و چند لحظه بعد با کاغذی توی دستش برگشت و گفت: مامانی ببین من عکس تو رو دارم

با تعجب عکس رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم و یهو خشکم زد عکس دقیقا شبیه من بود ولی اخه چطور ممکنه دو نفر اینقدر به هم شبیه باشن ؟ فقط اون یه خال کنار لبش داشت و ابرو هاش نازک تر از من بود وگرنه هیچ تفاوت دیگه ای نبود تا دقیقه ای به عکس خیره بودم که اشکان گفت : حالا باور کردی ؟

راستش فکر میکردم همینطوری یه حرفی میزنی ولی نه این واقعا شبیه منه شاید من شبیه اونم نمیدونم واقعا گیج شدم

شایان به طرف اشکان رفت و گفت : بابایی بابایی مامان همیشه پیشمون میمونه ؟ اره عزیزم همیشه پیشمون میمونه

دیگه نذار بره مسافرت

باشه عزیزم دیگه اجازه نداره هیچ جا بره

و شایان رو از زمین بلند کرد و بوسیدش و روی پاهاش نشوند که گفتم : خیلی دوستش داری نه ؟

اره دوست داشتم ازش متنفر باشم ولی نشد به هر حال از گوشت و خون خودمه

این نشون میده که تو هنوز هم حوا رو دوست داری و مطمئنم تو عاشق من نیستی تو منو به این خاطر انتخاب کردی که شبیه عشقت هستم فقط همین

اهی کشید و گفت : اشتباه میکنی من بهت علاقمند شدم نمیدونم خودمم گیج شدم نمیدونم چرا اینجوری رفتار میکنم

ازت یه چیزی میخوام قول بده این کارو انجام میدی

بگو

قول نمیدی؟

نه چون نمیدونم چی میخوای

من من نمیخوام زنت باشم هیچوقت نخوامم همیشه؟

با تعجب به من خیره شده بودو در سکوت نگاهم میکرد که گفت : منظورت اینه که

بهت اخه چرا؟

من بهت یه قول هایی میدم در عوض تو هم به این خواسته ی من عمل کن

چه قول هایی؟

من قول میدم اگه یه روز خواستی طلاقم بدی بدون اینکه چیزی ازت بخوام ولت کنم و یا

اینکه اگه خواستی زن بگیری کاملا مختاری زن بگیری ولی اگر این کارها رو نکردی

و بازم خواستی با من زندگی کنی باید صبر کنی تا بهت علاقمند بشم من

..... من بابا من در حال حاضر هیچ علاقه ای به تو ندارم اصلا حوصله ی

خودم هم ندارم خواهش میکنم

برای لحظه ای بهم خیره شد نمیدونم تو نگاهش چي بود که خجالت کشیدم و سرم رو

زیر انداختم شایان با تعجب من و اشکان رو نگاه میکرد و به سمت من اومد موهام از

روی صورتم کنار زد و گفت : بابایی دعوات کرد؟

نه عزیزم دعوا نکرد

پس چرا مثل من که وقتی بابا دعوا میکنه سرمو میندازم پایین سرتو انداختی پایین؟

اشکان جواب داد : اخه بابا جون خودش هم میدونه که چیز غیر معقولی ازم میخواد

بخاطر همین بیشتر خجالت کشید ولی خب مثل اینکه چاره ای نیست

نمیدونستم سایه حوا به این راحتی ها دست از سرم برنمیداره

به این ترتیب دو ماه از زندگی ما گذشت و در این دو ماه اشکان به قولش عمل کرد و هیچ شبی به اتاق به اصطلاح مشترکمان نیامد و سعی میکرد کمتر به من توجهی داشته باشه در عوض شایان اونقدر به من وابسته شده بود که دوست داشت هر شب کنار من باشه گاهی اوقات دلم به حالش میسوخت که چطور از داشتن مادر محروم بوده و وقتی با من بود اروم مینشست و به چشمام خیره میشد و اصلا حرف نمیزد بعضی از کارهاش مثل اشکان بود و یه روز در حالی که تو اتاق روی تخت نشسته بودیم و من مشغول خوردن کتاب بودم شایان گفت : مامان چرا چشمهای تو سیاهه ولی چشمهای بابا سبزه ؟

خنده ام گرفته بود و نمیدونستم چی جوابشو بدم ولی گفتم : اخه چشمهای مامان بزرگت سبز بوده بخاطر همین بابا اشکان چشماش سبزه ولی چشمای مامان من سیاه بوده بخاطر همین من چشمم سیاهه

لحظه ای فکر کرد و گفت : پس چرا چشمهای من سیاه نیست ؟ پس منم باید شبیه تو باشم دیگه

نه عزیزم چشمای تو عسلیه یعنی هم رنگ چشمای من توش هست هم رنگ چشمای بابات اینجوری خیلی قشنگتره

اما من چشمهای تو رو بیشتر دوست دارم

لبخندی زدم و بغلش کردم و گفتم : منم چشمهای تو رو دوست دارم چون چشمهای تو از من هم قشنگتره

یهو ازم جدا شد و مثل اینکه میخواد خبر دسته اولی بده گفت : دیشب بابایی گفت دیگه شب ها پیشت نخوابم اجازه نمیدی دیگه شب ها پیشت بمونم ؟

چرا عزیزم میتونی بمونی به بابات کاری نداشته باش بابات خیلی حرف
میزنه

از خوشحالی پرید بغلم و همونطور که خوابیده بودم با هم کشتی میگرفتیم و صدای خنده
هامون اونقدر بلند بود که اصلا متوجه ی او مدن اشکان نشدم که کنارمون روی تخت
نشست و گفت : به به خوشم باشه مثل اینکه خیلی بهتون خوش میگذره

بله چرا نگذره

خانم من الله ی بچه نمیخوام ها زن میخوام

باشه خودم میرم برات یه خوبش رو میگیرم

با عصبانیت بهم خیره شد و گفت : لازم نکرده من زن دارم فقط یه کمی زنم مخش عیب
داره که اونم درستش میکنم

خنده ای کردم که گفت : اره بخند مسخره ام کن منم میدونم چیکار کنم

شایان هم با خنده ی من خندید و سرش رو روی سینه ام گذاشت که برق خشم تو چشمای
سبز اشکان درخشید و گفت : بچه پاشو برو بازیتو بکن یعنی چی روی زن من
خوابیدی ؟

خنده ام گرفته بود که برای لجش هم که شده شایان رو بیشتر به خودم چسبوندم و صورتش
رو غرق در بوسه کردم و شایان هم شیطونی میکرد و میگفت : مامان اینجا رو ببوس
..... اونجا رو ببوس

اشکان هم خنده اش گرفته بود که کنارمون دراز کشید و گفت : خب عزیزم اگه احتیاج
داری من هستم چرا به این بچه رو میندازی ؟ خودم میام پیشت

از لحن صحبتش بدنم گر گرفت و لبم رو به دندان گزیدم و بی اختیار سر جام نشستم که

شایان گفت : مامان من میخوام برم پیش خاله شیوا و خیلی زود رفت

با خودم گفتم اچه الان وقت رفتن پیش خاله شیوا بود بچه ؟

صدای اشکان رو زیر گوشم شنیدم که گفت : حالا منم و تو

خب که چی؟

حالا سر به سر من میذاری ؟

نه سر بسرت نذاشتم من اون بچه رو مثل بچه ی خودم دوستش دارمنمیدونم

....حالا که فکرشو میکنم میگم اگه یه روز خواستی منو طلاق بدی من یه چیزی ازت

میخوام

چی میخوای ؟

شایان رو

با تعجب و مودیانه بهم خیره شد و گفت : بچه ی من به چه درد تو میخوره ؟

خب دوستش دارم

ا ؟ مبارکه حتما عروسیتون میام

برو بابا تو هم که همش منفی فکر میکنی منحرف

خنده ای سر داد و گفت : فعلا که با باباش عروسی کردی و دستش رو دور شونه ام حلقه

کرد و روی تخت خوابوندم و خودش هم بهم نزدیک شد و بهم خیره شد که گفتم : چیه ؟

باز خواب دیدی ؟ چرا اینطوری به من زل زدی ؟

خودت حدس بزن

نگاهش خندون بود و به عمق چشمهام نفوذ میکرد و عمدا سنگینی بدنش رو روی من انداخته بود که نگاهم رو خمار کردم و به چشماش دوختم لحظاتی طول کشید که ناگهان رنگ نگاهش عوض شد و احساس کردم بدنش لرزید زود نگاهم رو چرخوندم و با خودم گفتم : خاک بر سرت ادم به یه مرد اینجوری نگاه میکنه ؟ اونم این !!

لبم رو به دندان گزیدم که نفس گرمی رو به صورتم پاشید و سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت : هیچوقت بهم اینجوری نگاه نکن چون بعدش معلوم نیست چی بشه

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود که گفتم : الان خیلی ترسیدی نه ؟

چیزی نگفتم که باز هم گفت : قلبت عین یه گنجشک که میخوان سرشو ببرن تند تند میزنه آرام از جا بلند شد و من هم سریع از تخت پایین پریدم و از اتاق خارج شدم که صدای قهقهه اش رو شنیدم ولی اهمیت ندادم

روزها میگذشتند و من بی حوصله تو خونه بودم 6 ماه دیگه هم گذشت بدون اتفاقی توی زندگی کسالت بار من..... .. در این مدت متوجه بودم که اشکان بعضی از شبها به خونه نمی یاد و البته میدونستم کجا میره و اصلا هم بهش اعتراضی نمی کردم یعنی اصلا برام فرقی نمی کرد چیکار میکنه چون من پیش بینی هر چیزی رو کرده بودم و گاهی اوقات برای پر کردن وقتم به شایان نقاشی یاد میدادم و کار دستی برایش درست میکردم دلم برای فرناز و بقیه تنگ شده بود در گوشه های ذهنم حامد هنوز هم بود ولی نمیخواستم قبول کنم با خودم میگفتم حتما تا الان ازدواج کرده پس دیگه بهش فکر نکن ولی نمیشد بعضی اوقات بی قرار میشدم دوست داشتم برگردم شیراز اشکان کم حرف تر شده بود و تقریبا دیگه کاری به کارم نداشت مثل اینکه اون هم تسلیم شده بود و وجود من برایش مثل

یکی از مجسمه های خونه بود تنها کسی که دوستم داشت و من هم دوستش داشتم شایان بود که وقتی مامان صدایم میکرد به اسمونها پرواز میکردم و علاقه ام روز به روز بهش بیشتر میشد البته با خدمتکارها هم صمیمی شده بودم و بیشتر از هر کس با شیوا صحبت میکردم اون و پدرش هر دو جزء خدمه ی خونه بودند پدرش راننده ی اشکان و خودش هم اشپز بود و از بچگی سرایدار اونجا بودن و تا حدودی از وضع زندگی اشکان برام گفته بود من و اشکان مثل دو غریبه کنار هم زندگی میکردیم و غیر از سلامی خشک و خالی کمتر پیش می اومد که حرفی بینمون زده بشه و سر میز غذا هم بعضی اوقات کنار هم بودیم که اون هم تو سکوت صرف میشد گاهی اوقات به مادرم زنگ میزدم و حالش رو میپرسیدم به فرناز هم چند باری زنگ زدم که یه روز در حالی که با مادرم داشتم صحبت میکردم اشکان وارد شد و با دیدن من کنارم روی کاناپه نشست کمی تعجب کردم چون چند ماه بود که حتی کنارم هم نمی نشست که صدای مادرم رو از پشت خط شنیدم که گفت : مادر اشکان کجاست ؟ اون حالش خوبه ؟

بله مامان حالش خوبه سلام میرسونه

سلامت باشه مادر..... میگممیگم مادر خبری نیست

مثلا چه خبری مامان ؟

منظورم اینه که بچه ای تو راهی نداری ؟

از سوال مادر جا خوردم و به سرعت حرارت گرفتم که گفتم : نه مامان هنوز زو ده

باشه مادر جون.....ولی اگه خبری شد بهم بگی ها

باشه حتما

دیگه مزاحمت نمیشم عزیزم فعلا خداحافظ

خداحافظ

گوشی رو قطع کردم که اشکان کنجکاو نگاهم کرد و گفت : چی شده ؟ خیر خاصیه ؟

نه

پس مادرت چی میگفت که یکدفعه سرخ شدی ؟

هیچی چیزی نبود فقط گرم شده

مجبور نیستی تو خونه این همه لباس بپوشی درسته که مثل دو تا غریبه ایم ولی

حداقل به هم محرم هستیم پس میتونی لباس ازادتر بپوشی

جوابش رو ندادم و به اتاقم رفتم اون درست میگفت به هر حال من باید قبول میکردم که

اون شوهرمه درسته که هیچ رابطه ای با هم نداشتیم ولی نمیشد که خودمو ازار بدم

بخاطر همین سراغ لباس هایی رفتم که تا اون روز حتی نگاهشون هم نکرده بودم یه

شلوارک تنگ نارنجی به همراه تاب قرمز رنگی پوشیدم و خودم رو تو اینه نگاه کردم

....یه تای ابرویم رو به عادت بالا بردم و نگاهم روی ساق پای خوش تراشم ثابت موند و

گفتم : نه زیادی لخته بهتره عوضش کنم ای بابا خسته شدم بیخیال بابا هر چقدر

دلش میخواد نگاه کنه بهتر از اینه که بپزم ناسلامتی شوهرمه

با همون ریخت و قیافه و موهای پریشون از اتاق خارج شدم با دیدن اشکان که از پله ها

بالا می اومد دلم هری ریخت و خواستم برگردم تو اتاق ولی دیگه دیر شده بود و با تعجب

منو نگاه میکرد برای لحظه ای مقابلم ایستاد مقابلش مثل یه بچه ی کوچک اندام بودم

هیكلش 3 برابر من بود تا اون روز به این مسئله دقت نکرده بود سرم رو زیر انداخته

بودم که گفت : از این به بعد تو خونه ی خودت راحت باش و همینجوری لباس بپوش

احساس معذب بودن هم نکن

سرم رو بلند کردم و به چشمهایم خیره شدم با اشکان 8 ماه پیش تفاوت های زیادی داشت و غم و اندوه تو نگاهش زیاد بود نمیدونستم چش شده از کنارم رد شد و به اتاق خودش رفت و من هم به سالن رفتم و مشغول بازی با شایان شدم اونقدر بازی کردیم که شایان روی فرش و کنار اسباب بازیهایش به خواب رفت و رفتم پتوشو آوردم و روش کشیدم و خودم هم روی کاناپه دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد

چشم هام رو که باز کردم تار میدیدم همه جا تاریک بود و فقط صدای اهسته ی تلویزیون به گوش میرسید و وقتی دقت کردم فیلمی به زبان فرانسه بود بوی خاصی همه جا پیچیده بود که احساس کردم یه چیزی پامو گرفته و اروم دستی روی پام حرکت میکنه چشممو کاملا باز کردم و دیدم همه جا تاریکه و اشکان هم به تلویزیون خیره شده و یکی از فیلم های ماهواره رو تماشا میکنه و در همون حال پاموروی پاش گذاشته و با دست مالش میده از این حرکتش دلم ریخت خجالت کشیدم که ناگهان متوجه ی من شد و با لبخندی گفت :

چه عجب بیدار شدیمیدونی ساعت چنده؟

خواب الود جواب دادم : مگه ساعت چنده؟

ساعت 12 شبه خانم

خیلی خوابیدم وای حالا دیگه خوابم نمیبیره از غروب تا الان خواب بودم

خوب خواب منم خوابم نمیداد بشین مثل من فیلم ببین

اینم بد فکری نیست از جا بلند شدم و نشستم و گفتم : قهوه میخوری؟

اره

پس برم بریزم الان میام

به اشپزخونه رفتم و از دستگاه قهوه جوش برای هر دومون قهوه ریختم و برگشتم کنارش نشستم قهوه رو برداشت و مزه مزه کرد و خورد که گفتم این فیلم ها چیه ؟ اصلا چیزی ازش سر در میاری ؟

اره تو هم ببینی سر در میاری

فکر نکنم

همونطور محو تماشای فیلم بودیم که شخصیت اصلی مرد که به عشقش رسیده بود به زن نزدیک شد و بوسه ای طولانی از هم گرفتند قرمز شدم که اشکان با دیدنم لبخندی زد و چیزی نگفت و فیلم تمام شد . گفت : ببینم تو احساس نداری ؟

منظور تو نمیفهمم

تو هیچوقت به نیازهایی که هر انسانی داره فکر نمیکنی ؟

مثلا چه نیازی ؟

مثلا غریزه ای که هر انسانی دارهنیاز به محبت نیاز به نوازش شدننوازش کردن

اب دهانم رو قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم : من هم مثل همه ی ادم ها هستم ولی

این چیزا رو با یه پشتوانه مثلا علاقه ی زیاد قبول دارم

اگه بجای من کس دیگه ای شوهرت بود باز هم همین حرف رو میزدی ؟

چند دقیقه ای بهم خیره موندیم نمیدونستم جوابشو چی بدم که گفت : اونقدر به مخت فشار

نیار امپرت میره بالا اما به نظر من یه راه دیگه هم غیر از علاقه هست

موزیانه نگاهش کردم که شیشه ای از کنار مبل برداشت و گفت : مثلا این

با دیدن شیشه ی مشروب توی دستش کوپ کردم وای چرا متوجه نشدم حالش عادی نیست گفتم یه بوی خاصی اینجا پیچیده پس بوی این بوده نمیتونستم حرف بزنم فقط دوست داشتم از کنارش فرار کنم که جلو اومد و اروم به صورتم زد و گفت : چته چرا مانت برده ؟ زهر که نیست فقط مشروبه

تو..... تو همیشه این چیزا میخوری ؟

نه همیشه که نه گاهی اوقات تفریحی

برای سلامتی ضرر داره

طوری نمیشه تو هم میخوای ؟

نخیر من مسلمونم این چیزا رو نباید بخورم

منم مسلمونم ولی میخورم

به من چه هرکاری دوست داری بکن

لیوانش رو پر کرد و خورد و منم خودمو جمع و جور کردم و فقط به تلویزیون خیره شدم ولی همه ی حواسم به کارهای اشکان بود بعد از دقایقی سرش رو به مبیل تکیه داد و مشغول تماشای تلویزیون بود که سرش رو سر داد روی شونه ام ..نگاهش کردم ولی عکس العملی نشون ندادم که چشماشو بست و فکر کردم خوابیده که با خیال راحت تلویزیون تماشا کردم ساعتی گذشته بود که در همون حال و در سکوت جلوی تلویزیون نشسته بودم گردنم خشک شد کمی خودمو روی کاناپه خم کردم و دراز کشیدم و اشکان رو هم به خودم تکیه دادم و پاهاش رو دراز کردم و باز هم مشغول عوض کردن کانال ها شدم نفس های ارومش به گردنم میخورد درست مثل یه بچه خوابیده بود که لبخندی زدم و با موهای خوش حالت و خرمایی رنگش بازی کردم که یهو تگون خورد و کمی بالاتر

اومد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و همونطور که چشمهایش بسته بود گفت :

اگه برات زحمتی نیست یه کم گردنمو ماساژ بده خیلی خسته ام

با چشم های گرد شده نگاهش میکردم که با صدای لرزانی گفتم : با.....باشه

اب دهنم رو قورت دادم و از اینکه هنوز بیدار بود برای لحظه ای وحشت کردم ولی

نمیتونستم از جام تکون بخورم چون اون دقیقا مقابلم بود و راه فراری نداشتم پس بی

حرف کارمو انجام دادم که بعد از دقایقی گفت : با خیال راحت بخواب و اینقدر هم از من

نترس اگه میخواستم کاری انجام بدم همون شب اول میتونستم پس بگیر بخواب

.....مطمئن باش مست نیستم

از اینکه اینقدر خوب افکارمو خونده بود شرمنده شدم و با لبخندی نگاهش میکردم که با

همون چشمهای بسته گفت : اینقدر لبخند نزن اون موقع فکر میکنم راضی هستی ها

ناگهان نیشمو بستم که خنده ای کرد و دستش رو دور کمرم انداخت و در همون حال

خوابیدیم و نفهمیدم کی خوابم برد صبح با نسیم خنکی که به صورتم میخورد چشم باز

کردم و دیدم اشکان با لبخندی صورتمو فوت میکنه که گفت : این روزها خیلی میخوابی

ها میخوای چاق بشی؟

سلام صبح بخیر

سلام صبح شما هم بخیر امروز هر کدوم از خدمتکارا رد شدن انگار جن میبینن یه

بسم الله میگن و رد میشن

چرا؟

نمیدونم چشمشون که به من و تو میخوره بسم الله میگن خصوصا این طلعت خانم
میگه جوون هم جوونای قدیم حداقل یه حجب و حیایی داشتن فکر کرد منم
خوابم ولی من شنیدم چیزی بهش نگفتم

لبم رو به دندون گزیدم و گفتم : لطفا پاشو حسابی ابرومو بردی
!؟ خب من نمیخواستم بیدارت کنم

خیلی خب پاشو

هر دو از جا بلند شدیم که با دیدن طلعت خانم سلام کردم و با خوشرویی جوابم رو داد و
با اخم به اشکان نگاه کرد که خنده ام گرفت و اشکان گفت : میبینی ؟ اینم اخر و عاقبتمون
.....پیش زنون هم نمیتونیم بخوابیم

در حالی که میخندیدم از جا بلند شدم ولی سرم گیج رفت و دوباره افتادم که اشکان به
طرفم اومد و گفت : چی شد؟ حالت خوبه ؟

اره خوبم چیزی نیست

شیوا با دیدنم به طرفم اومد و گفت : خانم رنگ و روتون پریده حالتون خوبه
خوبم مهم نیست

طلعت خانم هم با سر و صدای اشکان و شیوا به طرفم اومد و دستش رو روی پیشونیم
گذاشت و گفت : یه کمی هم تب دارین خانم جایبتون درد نمیکنه ؟

نه عزیزم حال خوبه فقط یه کمی سرگیجه و حالت تهوع دارم چیزی نیست

با این کلام متوجه شدم هر سه با لبخندی نگاهم میکنند که با تعجب گفتم : خب چیه مگه ؟
الان یه قرص میخورم خوب میشه دیگه

طلعت خانم گفت : اما خانم جان من میگم برین یه آزمایش بدین

ازمایش چی بابا؟ بیخیال

خب شاید حامله باشین خانم

چشمهام گرد شد و با تعجب نگاهشون میکردم که گفتم: نه چیزی نیست مطمئنم

اشکان که شیطنتش گل کرده بود گفت: از کجا مطمئنی؟

چشم غره ای بهش رفتم ولی از رو زرفت و کنار گوشم گفت: خب شاید من یه کاری

کردم و تو نفهمیدی

توجهی نکردم ولی حالت تهوعم بیشتر شد و خودم رو به دستشویی رسوندم..... در حال

عق زدن بودم که اشکان کنارم اومد و گفت: چی شد؟ چرا اول صبحی حالت بهم خورد

؟

نگاهی به کاسه ی دستشویی انداختم و فقط اب زرد استقراغ می کردم که اشکان در حالی

که دستپاچه شده بود گفت: شیوا زنگ بزن دکتر بهمنش بیاد

گوشه ی لباسش رو گرفتم و گفتم: نمیخواد.....خودم میدونم چمه

بی حال شده بودم که اشکان خودش جلو اومد و ابی به سر و صورتم زد و بغلم کرد و به

اتاقم برد و روی تخت خوابوندم و خودش هم کنارم نشست و گفت: چرا اینجوری شدی تو

؟ حالت خوبه؟

اره خوبم..... من گاهی اوقات اینجوری میشم بخاطر کیسه ی صفرا

بذار دکتر خبر کنم

نمیخواد..... حال خوبه..... یه کمی عسل میخورم خوب میشم

پس صبر کن صبحونه اتو میارم همین جا

بعد از دقایقی با سینی صبحانه وارد شد و خودش لقمه میگرفت و به دهانم می گذاشت که گفتم خودت هم بخور چرا نمیخوری پس ؟

من میل ندارم وقتی داشتی استقراغ میکردی برای یه لحظه به خودم شک کردم با خودم گفتم شاید یه کاری کردم حواسم نیست

سرم رو زیر انداختم که گفت : البته خیلی خوشحال میشدم که اگه یه کاری کرده بودم و الان منتظر یه بچه ی تپل و میل خوشگل میشدیم

سرخ شدم که گفت : من دیگه باید برم سر کار کاری با من نداری

نه ممنون

سنگینی نگاهش رو احساس میکردم که از جا بلند شد و خداحافظی کرد و رفت

تو سالن نشسته بودم و شایان مشغول بازی بود که با عصبانیت از جاش بلند شد و به

طرفم اومد و گفت : منو ببر شهر بازی خسته شدم حوصله ام سر رفته

همینطور پاشو به زمین میکوبید که بغلش کردم و گفتم : خیلی خب می برمت چرا

اینجوری میکنی ؟ برو به خاله شیوا بگو یه لباس تنت کنه بعد بیا با هم بریم

با خوشحالی از کنارم رد شد و خودم هم به اتاقم رفتم و مانتو شلواری به رنگ فیروزه ای

پوشیدم و خودم رو تو اینه نگاه کردم دوباره صورتم دخترونه شده بود و ابرو هام به

همون حالت پیوندی برگشته بود و اگر کسی منو میدید باورش نمیشد که ازدواج کردم با

این حال ارایش ملایمی کردم و از اتاق خارج شدم از وقتی به تهران اومده بودم بیشتر از

دو بار از خونه خارج نشده بودم که اون هم توی ماشین و به همراه راننده بودم ولی اون

روز تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم و تا میتونم همه جای شهر و بگردم از اتاق

خارج شدم که شایان مقابلم ظاهر شد و گفت : خوب شدم مامانی ؟

اره عزیزم عالی شدیبریم ؟

بریم

دستش رو گرفتم و از پله ها پایین اومدیم که اقا ضبی راننده گفت : خانم بفرمایید هر جا

میرین برسونمت

ممنون اقا ضبی میخوام تنها برم

ولی اخه اقا

نگران نباش اون برات مهم نیست سعی میکنم زود بیام میخوام یه کم پیاده روی

کنم

باشه خانم هر چی شما بفرمایید

دست شایان رو تو دستم گرفتم و هر دو راهی شدیم بعد از دقایقی از خونه خارج شدیم که

گفت : مامانی ؟ میای مهدکودک تو رو به علیرضا نشون بدم ؟

علیرضا دوستته ؟

اره اون همش میگه تو مامان نداری بهش میگم من یه مامان دارم از همه ی

مامان های شما خوشگلتره باور نمیکنه

خنده ام گرفت و از احساسات پاک این بچه جا خوردم گفتم: باشه عزیزم یه روز میام

مهدکودک که همه مامانت رو ببینن خوبه ؟

اره

دستش رو بلند کرد که بغلش کنم و من هم بغلش کردم و بوسه ای به گونه ام نهاد و من هم به خودم فشردمش کم کم احساس خاصی بهش پیدا میکردم و نمیتونستم لحظه ای بهش بی تفاوت باشم شاید از خودم هم بیشتر دوستش داشتم ولی حیف که بچه ی خودم نبود !! اما اون روز نمیدونستم که یه روز همین پسر جزیی از خانواده ام میشه به شهر بازی رسیدیم و هر بازی ای رو که میخواست انجام داد و تو ماشین سواری خودم هم کنارش نشستم تا اون روز صدای خنده اش رو به این بلندی نشنیده بودم پس حسابی بهش خوش گذشته که در اخر وقتی دیدم هوا حسابی تاریک شده ترس برم داشت و گفتم : شایان جان عزیزم دیگه بریم خونه باشه ؟

نه یه کمی دیگه

عزیزم من اینجا ها رو زیاد بلد نیستم بعد ممکنه گم بشیم و اقا گرگه مامانتو بخوره ها

با این حرف اروم شد و گفت : باشه بریم من تو رو میخوام اگه اقا گرگه اومد خودم دعواتش میکنم

لبخندی زد و با هم از شهر بازی خارج شدیم ساعت رو که نگاه کردم دیدم ساعت از 10

هم گذشته پس الان اشکان هم حتما خونه است وای تلفن هم یادم رفته بیارم

به سرعت کنار خیابون ایستادم که تاکسی بگیرم ولی هر ماشینی نگه میداشت به جز

تاکسی ماشین های مدل بالایی کنارم ایستاده بودند و هر کدوم چیزی میگفتند :

خوشگله بیا سوار شو میرسونمت

لبم رو به دندون گزیدم و از کنارش رد شدم ولی ماشین بعد هم مزخرفاتی میگفت و رد میشد که شایان گفت : مامان پس چرا سوار نمیشی ؟ این اقائه بهت خوشگله سوار شو ...

حتما دوستت دارن دیگه پس چرا سوار نمیشی ؟

نه عزیزم باید با تاکسی بریم

خدا رو شکر یک تاکسی رو دیدم و گفتم دربست

تاکسی رنگ و رو رفته و کهنه ای بود که شایان غر زد و گفت : چرا سوار اون ماشین

های خوشگل نشدی ؟

اخره اونها ماشینهای خوبی نبود عزیزم

بهتر از این یکی بودن که

نه عزیزم اونها ادم های بدی توش نشسته بودند

یعنی این اقائه خوبه ؟

اره عزیزم خوبه

راننده که مرد میانسالی بود گفت : دخترم این وقت شب درست نیست با یه بچه بیرون

باشی گرگ تو جامعه زیاده ماشالله شما هم جای دخترم خیلی برو رو دارین

راستش من زیاد خیابونها رو بلد نیستم اصلا متوجه نشدم کی شب شد ! از شهر بازی می

اومدیم که بریم خونه

تهرانی نیستین

نمیدونستم چی بگم ؟ بگم من یک ساله اینجام ولی هیچ جا رو بلد نیستم ؟ گفتم : نه من

شیرازی ام

او هوم پس بخاطر همینه که زیاد آشنا نیستی

بعد از رسیدن چند اسکناس درشت بهش دادم که قبول نمیکرد ولی خودم با خواهش بهش دادم و وارد خونه شدیم توی باغ هر چه سریعتر راه میرفتیم تا برسیم همه چراغ ها روشن بود حتی ته باغ کمی که جلوتر رفتیم صدای داد و فریاد اشکان به گوشم رسید که با خدمتکارا دعوا میکرد سریع خودم رو به در رسوندم و شایان زودتر از من با سر و صدا وارد شد و خرس کوچیکش رو به همه نشون میداد ولی من همونجا بیرون از در خشکم زده بود و اشکان بی توجه به شایان در رو باز کرد و با عصبانیت به طرفم اومد و دستم رو فشار داد و با خودش به داخل برد و با فریاد پرسید کدوم گوری بودی تا حالا؟

از عصبانیت سرخ شده بود برای یه لحظه ازش ترسیدم اب دهانم رو قورت دادم ولی نمیتونستم جوابشو بدم و از اینکه جلوی خدمتکارا داشت مواخذه ام میکرد شرمنده شدم و سرمو زیر انداختم که گفت : حرف بزن لعنتی کجا رفته بودی؟

شایان در حالی که گریه میکرد با مشت های کوچکش به پای اشکان میزد و میگفت : بابایی مامانو دعوا نکن اون منو برده بود شهربازی

ولی اصلا اشکان حرفهای اونو نمیشنید که با عصبانیت یقه ی لباسم رو تو دست گرفت و از روی زمین بلند کرد صورتم رو به صورتش نزدیک کرد و گفت : حرف بزن وگرنه همین الان میکشمت

مطمئن بودم در اون حال این کارو میکنه ولی خواستم لجبازی کنم و حرفی نزدم و چشمامو بستم میدونستم نسبت به این کارم حساسه که یهو ولم کرد و سیلی صداداری به گوشم نواخت که روی زمین افتادم و هنوز هم میخواست کتکم بزنه که اقا ضبی دخالت کرد و دستهای اشکان رو گرفت و گفت : ای بابا پسر یه کمی اروم باش خانم عصر

خودش گفت میخواد بچه رو ببره گردش الان هم که میبینی شایان خودش داره میگه رفتن شهر بازی خانم زبونش بند اومده شما که نباید دستتو روی زن بلند کنی با عصبانیت گفت : این زبونش بند اومده ؟ این 10 تای منو میبره لب چشمه و تشنه برمیکردونه میدونه من از این کارش بدم میاد داره عمدا این کارو میکنه فکر میکنی من خرم و نمیفهمم تا الان با کدوم عوضی ای بودی خونم به جوش اومده بود که با عصبانیت گفتم : من مثل تو کثیف و هرزه نیستم که وقتمو با این و اون بگذرونم برق خشم تو چشماش درخشید و میخواست بهم حمله کنه ولی اقا ضعیفی باز هم جلوشو گرفت اه لعنت به تو اشکان از دل و دماغمون در آوردی تا آخر شب به خودش می پیچید و میخواست تلافی کنه ولی نمیشد من هم با دستمال خنک ورم کردگی لبم رو کمتر میکردم ولی مگه میشد اونقدر ورم کرده بود که به کبودی میزد شایان بیچاره کنارم نشسته بود و سرمو ناز میکرد و میگفت : بابایی خیلی مهربونه حتما عصبانی شده بعدا باهش اشته کن باشه ؟

باشه

از کنار من بلند شد و کنار اشکان نشست و گفت : بابایی بابایی اینقدر برامون ماشین وایساد ولی مامانی هیچ کدوم رو سوار نشد همه بهش گفتن خوشکله سوار بشو ولی مامانی گفت نه اونها ادمهای بدی ان سوار ماشین های اونها نشد ماشین هاشون اینقدر خوشگل بود ولی مامانی سوار یه ماشین زرد و کهنه شد اشکان با خشم نگاهم میکرد که گفت : اره دیگه باید هم بهش بگن خوشگله کی باورش میشه این شوهر کرده ؟ وقتی ادم ابروهاشو برنداره و بذاره همون دخترونه بمونه

..... معلومه ديگه اين چيزا رو هم داره از اين به بعد كسى حق نداره بدون اجازه ي

من بره بيرون

ميدونستم منظورش با منه ولى خودمو به نفهمى زدم كه از جا بلند شد و ميخواست به

اتاقش بره كه روبروم ايستاد و گفت : با تو بودم فهميدى يا نه و با انگشت به سرم زد و

گفت : مطمئن باش نميذارم از دست من در برى

با خشم گفتم : خيلى راحت ميتونستم برم يه جايى خودمو گم و گور كنم بدون اينكه حتى

پيدام كنى پس اينقدر تهديد بيخود نكن منم ميتونم مثل حوا باشم زنها به هر

چيزى كه بخوان ميتونن تبديل بشن اينو حوا هم بهت گفته بود پس اينقدر شاخ و شونه

براى من نكش

يه لحظه جا خورد و رنگش پرديد و با عصبانيت و فرياد گفت : حالا من ميخوام از فردا يه

نفر از اين خونه بره بيرون قلم پاشو خرد ميكنم

از کنارم رد شد و به اتاقش رفت اون شب تا پاسى از شب بيدار بودم كه بالاخره به اتاقم

رفتم و کنار شاپان خوابيدم

از ان شب به بعد روبرومون تيره و تار تر از قبل شد و اگر قبلا بدون هيچ خصومتى کنار

هم مثل دو غريبه بوديم ولى حالا هر دو به خون هم تشنه بوديم البته اشكان سعى ميكرد

اروم باشه ولى با بى محلى هاى من بيشتر جري ميشد ديگه حتى جواب سلامش رو

هم نميدادم ... اصلا قيدشو زدم و گفتم فكر ميكنم يه مجسمه ي متحرك تو خونه داريم

دو ماه دیگه هم گذشت ولی حالا به معنای واقعی مثل دو تا غریبه شده بودیم یه روز در حال تماشای تلویزیون بودیم که تلفن زنگ خورد و بعد از چند لحظه شیوا گوشی رو به

طرفم گرفت و گفت : فرناز خانم هستن

سریع گوشی رو گرفتم : الو

الو سلام شاپرک خوبی ؟

سلام فرناز جون خوبی تو ؟ یه حال و احوالی از ما نمپرسی ها

نه اینکه خودت دم به دقیقه زنگ میزنی

خیلی خب حالا چیکار میکنی

هیچی فقط زنگ زدم حالت رو بپرسم و بگم احتمالا تا 2 هفته دیگه یه سری بهتون میزنیم

با خوشحالی گفتم : جدی میگی؟ کی؟

گفتم که دو هفته دیگه احتمالا با خاله اینا میاییم

منتظرت هستم

احساس کردم میخواد یه حرفی بزنه ولی من و من میکنه که گفتم : چیز دیگه ای هم مونده

بگی؟

اوم..... راستش حامد..... حامد قراره عروسی کنه

انگار یه سطل اب یخ رو سرم خالی کردن تمام بدنم سرد شد گوشی تو دستم موند که

فرناز گفت : چی شد؟ چرا حرف نمیزنی

چیزی نیست..... با..... با کی؟

من شنیدم با دختر عموش..... نمیخواستش ولی مادرش خیلی اصرار کرد

کی؟

فکر کنم تا یه ماه دیگه

ب... بهش تبریک بگو از طرف من خداحافظ

گوشی از دستم افتاد و اشکان که زیر چشمی نگاهم میکرد متوجه شد ولی چیزی نگفت سرش رو برگردوند و با دیدن چهره ی رنگ پریده ام بعد از دو ماه به حرف او مد و گفت : خبر بدی دادن؟

چیزی نگفتم و از جا بلند شدم خودم هم نمیدونستم دارم چیکار میکنم اصلا صدای هیچ چیز رو نمیشنیدم سرم درد میکرد از پله ها بالا رفتم ولی در یه لحظه تعادلم رو از دست دادم و از 20 پله به پایین سرازیر شدم و نفهمیدم چی شد

وقتی چشم باز کردم مرد ناشناسی بالای سرم بود و دستام میسوخت که دیدم سرمی به دستم وصل شده و اشکان هم گوشه ی اتاق ایستاده و منو نگاه میکنه که با باز کردن چشمام بی توجه به من گفت : دکتر من فکر میکنم پائش هم یه کمی ضرب دیده خیلی ورم کرده

دکتر پتو رو کنار زد و پاچه ی شلوارم رو کشید بالا و با دست فشار داد که فریادم به هوا بلند شد و جیغ کشیدم که اشکان جا خورد و گفت : خیلی درد داری؟

چیزی نگفتم که دکتر گفت : احتمالاً مو برداشته باید پانسمانش کنم و از اتاق بیرون رفت و اشکان جلو او مد و گفت : شلوارتو عوض کن و شلوارک بپوش میخواد پاتو پانسمان کنه

برو بیرون عوض میکنم

بدون هیچ حرفی خارج شد و به سختی شلوارم رو عوض کردم و بعد از دقیقه ای هر دو وارد شدند دکتر موادی رو به پام اغشته کرد و شروع به پانسمان کرد بعد از ساعتی

کارش به پایان رسید و رفت بعد از رفتن اون اشکان به اتاق اومد و لبه ی تخت

نشست و گفت : چی شده ؟ چه خبری دادن که اینقدر بهم ریختی

چیزی نبود قراره مامان اینا دو هفته ی دیگه بیان

اینکه خوبه قدمشون سر چشم حداقل اونها بیان مجبوری با من یه کم حرف بزنی

حالا با پام چیکار کنم

دکتر گفت تا دو هفته دیگه احتمالا خوب میشه

خدا کنه

چند روزی گذشته بود و بی حوصله روی تخت افتاده بودم که یک شب وقتی اشکان اومد

وارد اتاق شد و بدون اینکه بهش فرصت بدم حرف بزنه گفتم : من میخوام برم حموم

منو ببر حموم

با چشمهایی گشاد شده نگاهم میکرد که گفتم : بابا کلافه شدم میخوام برم حموم ... یه

هفته است حموم نرفتم تو رو خدا کمک کن

از اینکه داشتم بهش التماس میکردم از خودم بدم اومد ولی خب چاره ای نداشتم

با لبخندی گفت : باشه من که حرفی نزدم بذار برم لباسمو عوض کنم الان میام

بعد از دقیقه ای اومد و وان رو پر از آب کرد و به طرف من اومد و پتو رو کنار زد و

میخواست بغلم کنه که گفتم : نمیخواد فقط کمک کن بلند بشم خودم میرم

خودت نمیتونی و بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده از جا بلندم کردم و به طرف

حمام بردم و روی سکوی حمام نشوندم و اب وان رو امتحان کرد و گفت : ابش دیگه

گرمه و به طرفم اومد و میخواست پیراهنم رو دربیاره که گفتم : ممنون تو دیگه برو

..... بقیه اشو خودم میتونم

بذار خودم بذارمت تو وان اینجوری خیالم راحت تره میترسم لیز بخوری
 لحظه ای بعد با شتاب پیراهنم رو در آورد که از خجالت اب شدم و سرم رو زیر انداختم
 دستش رو روی شونه ام گذاشت نگاهش کردم حال درستی نداشت
 صورتش رو جلو آورد که از ترس نزدیک بود زهرترک بشم یهو مثل جن زده ها
 از جا بلند شد و بیرون رفت و خودم خیلی زود لباسم رو کندم و با سختی وارد وان شدم و
 حمام کردم و بعد از دقایقی باز هم صدای در اتاقم رو شنیدم و گفتم : شیوا بیا کمک کن از
 حموم بیام بیرون

اما لحظه ای بعد سر و کله ی اشکان پیدا شد و وبا دیدنش حوله رو بیشتر دور خودم
 پیچیدم و با سختی روی یک پا ایستادم که جلو اومد و از روی زمین بلندم کرد و به طرف
 تختم برد و خودش هم کنارم نشست و دستش رو زیر چونه اش برد و نگاهم میکرد که
 گفتم : داری چیو نگاه میکنی ؟

زنمو

او هوم زنت میخواد لباس بپوشه پس بهتره تا بیرون نکرده خودت مثل اقاها
 بری بیرون

اگه زنمه که جلوی من لباس میپوشه اگه خواهرمه میرم بیرون

با خودم گفتم : عجب گیری کردیما برو بیرون دیگه

همونطور نشسته بود که گفتم : اصلا ولش کن با همین حوله لباسی راحت ترم

اره همین جوری بهتره زیرش هم که هیچی نپوشیدی خیلی بهتره

اب دهانم رو قورت دادم و دراز کشیدم که اون هم بعد از ماهها کنارم دراز کشید و کلاه

حوله رو روی سرم کشید و گفت : موهات خیسه سرما میخوری

نترس بابای عزیزسرما نمیخورم

ببینم شاپرکتو چرا ابرو هاتو برنمیداری؟ چرا ارایش نمیکنی؟ همه دخترا دوست

دارن

خب من خل و چلم دوست ندارم

منظور من این نبود خواهش میکنم تا یه دفعه دیگه که مامانت اینا میان ابرو هاتو

بردار خودم به خانم سمیعی میگم بیاد ارایشست کنه خوبه؟

خیلی خب قبول

نگاهشو به چشمام دوخته بود که کم کم نگاهشو سرازیر کرد و روی سینه ام ثابت شد بی

اختیار اخمی کردم و با خودم گفتم: ای بابا عجب ادمیه ها خوبه من میدونم هر شب

با یه دختریه اونوقت اینقدر هیزی هم میکنه

دستاشو به ستم دراز کرد و بدون اینکه بدونه داره چیکار میکنه یقه ی حوله امو باز کرد

و خودم هم با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم اما اون اصلا نگاهم نمیکرد و کار

خودشو میکرد که عصبانی شدم و میخواستم یه چیزی بگویم تو سرش ولی گفتم بیخیال

..... و لش کن ولی دیدم نه خیلی داره پررو میشه همین که میخواست دستشو بیاره جیغ

بلندی کشیدم که برق از سه فازش پرید و با چشمهای گرد شده نگاهم میکرد که گفتم: پامو

داغون کردی بابا پاشو

چند لحظه ای نگاه مودیانیه ای بهم کرد و گفت: من که اصلا به پایت برخورد نکردم

به هر حال پاشو دیگه مگه تو کار و زندگی نداری

نه کار و زندگی من تویی؟

تو چرا امروز اینقدر سیریش شدی؟

تو چرا همش از دستم فرار میکنی؟

من؟ من فرار کردم؟ بیخیال بابا

راستی تو چند سالت میشه؟

هه شوهر ما رو باش نمیدونه زنش چند سالشه

خنده ای کرد و گفت : مگه تو میدونی من چند سالمه؟

فکر کنم حدودای 50 سالیت باشه

ا؟ پاک ناامیدم کردی یعنی من اینقدر بهم میخوره؟

چه میدونم چند سالته؟ یه حرفی میزنی ها

من 32 سالمه

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم : یعنی یعنی تو 10 سال از من بزرگتری؟

خب اره تو هم 22 سالته؟

اوهوم

خیلی بچه ای هنوز

بچه عمه اته

من عمه ندارم

بخاطر همین گفتم دیگه

دماغم رو فشرد و گفت : تو چرا اینقدر شیطون شدی؟

شادی بعضیا بهم سرایت کرده اما یه سوال دارم

بگو

اگه من بخوام برم چیکار میکنی؟

کجا بری؟

برم

اخم کرد و گفت : منظور تو متوجه نمیشم

منظورم اینه که اگه یه روزی خواستم از این خونه برم برای همیشه چیکار میکنی؟

اولا که شما بیخود میکنی بخوای بری بعدشم کی اجازه میده که بری؟

اشکان تو چرا منو طلاق نمیدی؟ من که اصلا زنت نیستم خب به همین ندگیت

ادامه بده بخدا من هیچ مهری ازت نمیخوام

شاپرک داری کلافه ام میکنی ها این حرفها چیه میزنی؟

بین اشکان تو یکسال بیشتره که منو آوردی اینجا ولی من نتونستم بهت علاقمند بشم

بیشتر اوقات یا به هم محل نمیداریم یا از دست هم عصبانی هستیم بهتر نیست تمومش کنیم

؟ تو حتی اگه برای انتقام هم منو آورده باشی خب انتقامتو گرفتی اصلا برای

چی من باید تاوان خطاهای حوا رو بدم؟ بذار برم اینجوری خیلی بهتره

اشکان عصبانی شده بود ولی اهمیتی نمیدادم و حرف میزدم که ناگهان دستش رو جلو

آورد و دور گردنم حلقه کرد و با فشار روی تخت انداختم و با عصبانیت گفت : نمیدارم

بری تو باید تا اخر عمرت اینجا بمونی اگه بخوای بری میکشمت

انقدر گردنم رو فشار میداد که چشمهام از حدقه میخواست بزنه بیرون و صورتم گز گز

میکرد و با دست سعی داشتم دورش کنم ولی خون جلوی چشمشو گرفته بودو اصلا به

دست و پا زدنم اعتنائی نمیکرد گفتم الانه که برم اون دنیا ولی صدای شایان رو شنیدم که

میگفت : بابا داری بازی میکنی؟

که بالاخره ولم کرد به شدت به سرفه افتادم اونقدر سرفه کردم که حالت تهوع بهم دست داد و خودم رو با پاییی لنگان به دستشویی رسوندم و استقراغ کردم کمی که حالم بهتر شد از دستشویی خارج شدم و با نفرت نگاهش کردم که گفت : معذرت میخوام بخدا دست خودم نبود

اسم خدا رو نیار تو چه میفهمی خدا کیه

سرش رو زیر انداخت و از اتاق خارج شد

دو هفته به سرعت گذشت پام بهتر شده بود و میتونستم به راحتی راه برم و مامانم اینا هم قرار بود تا چند ساعت دیگه برسند و اشکان رفته بود دنبالشون راه اهن

دقایقی گذشت که شایان کنارم اومد و گفت : مامانی کی میخواد بیاد

مامانم میخواد بیاد عزیزم

یعنی مامان بزرگ ؟

اوم..... اره

مامان بزرگ منو دوست داره ؟

اره عزیزم شایان جان عزیزم هر وقت مامانم اومد بگو شیوا مامانته باشه ؟

اخه چرا ؟

اخه عزیزم مامان من که نمیدونه بچه دارم پس بگو من خاله ات هستم باشه ؟

اخم کرد و از کنارم رد شد دو روز بود که بهش میگفتم نباید به من بگه مامان ولی

طفلکی عادت کرده بود از یه بچه همیشه انتظار داشت حتی وقتی اشکان میخواست بزور

ببرتش پیش یکی از دوستاش اجازه ندادم چون معلوم نبود مامان اینا تا کی بخوان بمونن

نمیشد که بچه رو به امون خدا ول کرد بالاخره بعد از ساعتی صدای چرخ های ماشین اشکان به گوش رسید و متعاقب اون همگی از ماشین خارج شدند در نگاه اول مامان و فرناز و خاله رو دیدم از دور مادرم خیلی لاغر شده بود به حدی که باورم نمیشد بیچاره قبلا هر چقدر رژیم میگرفت لاغر نمیشد ولی حالا از غصه اینقدر لاغر شده بود فرناز زیباتر و جذاب تر شده بود و خاله هم مثل همیشه شاداب و سرحال بود که با دیدنشان با دو خودم رو به حیاط باغ رسوندم و در وحله ی اول مادرم رو به اغوش کشیدم و تا تونستم بوسیدمش انقدر که اعتراض خاله در اومد و گفت : ای بابا دلمون اب شد چقدر ماچش میکنی ؟

بالبخت به طرف خاله رفتم و در اغوشش گرفتم و با دیدن فرناز باز هم به یاد حامد افتادم بغلش کردم و اشک هام سرزیر شدن که مادر گفت : نمیدونم شما دو تا چرا هر وقت همدیگرو میبینین گریه میکنین

اخه مامان جون یاد نیشگون هایی که تو کلاس ازم میگرفت میفتم بخاطر همین گریه ام میگیره که چرا تلافی نکردم

همه خنده ای سر دادند که پدر هم جلو اومد و پیشونیمو بوسید در جوابش لبخندی زدم هنوز از دستش دلخور بودم ولی اون بیچاره که اشکان رو نمیشناخت به طرف شوهر خاله ام رفتم و سلام و احوالپرسی کردم و با دیدن روزبه با خوشحالی به طرفش رفتم و گفتم : به به چه عجب ما تو رو دیدیم

عجب از شماست خانم که حتی احوالمون هم نمیپرسین

مگه تو میپرسی

اووووووه تا دلت بخواد

خیلی خب حالا بیا بریم تو که حسابتو برسم

همگی داخل رفتیم که اشکان عقب تر از همه قبل از اینکه وارد بشیم گفت : تو رو خدا حداقل تظاهر کن که با هم خوبیم

جوابش رو ندادم و داخل رفتم که سر و کله ی شایان پیدا شد و با خوشحالی به طرف مامانم رفت و گفت : سلام مامان بزرگ

مادرم با تعجب به شایان خیره شده بود که گفتم : ام پسر یکی از خدمه است فکر میکنه شما مادر بزرگش هستین

مادرم بغلش کرد که شایان گفت : مامانی خوب مامان بزرگمه دیگه

سریع به طرفش رفتم و بغلش کردم و گفتم : تو برو بازی کن بعدا میام باهات بازی میکنم

خاله با خنده گفت : خاله جون نکنه تو همین یکسال و اندی بچه دار هم شدی ما نمیدونیم سرخ شدم و با دستپاچگی گفتم : نه..... نه فقط عادت داره به من میگه مامان خب خیلی باهات بازی میکنم

اشکان برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت : خب حتما خسته این پس بذاریم اتاق هاتون رو نشون بدم

همه موافقت کردند که بعد از دقایقی که تنها تو سالن نشسته بودم اشکان کنارم اومد و گفت :

چند بار بهت گفتم بذار شایان رو ببرم قبول نکردی

حرفی نزدم که گفت : شاپرک با اعصاب من بازی نکن ها چرا بازی در میاری ؟

.... میخوای مامانت اینا بفهمن که مثل سگ و گربه ایم

اره اگه بفهمن خیلی خوب میشه

غلط کردی مگه من میذارم به این راحتی بری

دست از سرم بردار حوصله اتو ندارم

در همین لحظه فرناز هم از پله ها پایین اومد و گفت : بی معرفت زورت میاد یه سراغی

از ما بگیری چرا دیگه نمیای شیراز ؟ پاک تهرانی شدی ها

اره کمال همنشین اثر کرده .

اشکان از کنارمون دور شد که اهسته گفت : باز چه مرگته ؟ تو بعد از یک سال و نیم ادم

نشدی ؟

ول کن فرناز حوصله داریا

خسته به نظر میرسی

بخدا اگه گناه نبود خودمو میکشتم که از این زندگی کوفتی راحت بشم

دلسوزانه نگاهم کرد و گفت : چرا ؟ با اشکان اختلاف داری ؟

یادت رفته چه حرفهایی در مورد اشکان می زدی ؟

خب ؟

همه ی اون حرفها راست بود اما بابای ساده ی من هیچی نفهمید

واقعا ؟

اوهوم

ولی ولی شاپرک من من فکر میکنم اون تو رو خیلی دوست داره اینو تو

نگاهش میشه فهمید

ول کن بابا ما ماهی یه بار هم درست و حسابی با هم حرف نمیزنیم

وا ؟ مگه میشه ؟

اره چرا نشه تو اصلا میدونی که من و اون مثل مثل

مثل چی ؟

هیچی

نه دیگه حرفتو نصفه نزن کامل بگو

بیخیال بابا

بگو تا نگی دست از سرت برنمیدارم

بذار سر فرصت

چه فرصتی بهتر از این هیچکس نیست

با دیدن صمیمیتش بی اختیار زدم زیر گریه انقدر که فرناز هم ناراحت شد و در اغوشم

گرفت و گفت : چته دیوونه ؟ تعریف کن ببینم چی شده ؟

اون بچه رو دیدی ؟

همون که بهت میگفت مامان ؟

اره

خب ؟

اون بچه ی اشکانه از زن اولش

یهو ولم کرد و با چشمهای گرد شده و دهان باز نگاهم میکرد دقیقه ای به همین حال بود

که گفت : د...داری شوخی میکنی ؟

نه اون بچه ی اشکانه که به من میگه مامان چون فکر میکنه من مادرشم

وای کی فهمیدی ؟

همون شب عروسی

همون شب عروسی؟

اره

پس..... پس چرا خفه خون گرفتی؟

چی میگفتم؟ اشی بود که بابا برام پخت..... یه روزه برمیگشتم چی میگفتم؟ هر چند

..... هر چند من و اشکان صلا.....

اصلا چی؟

اصلا..... زن و شوهر نیستیم

این بار با تعجب بیشتری نگاهم میکرد که گفت: اخه..... اخه چرا؟

جوابش را ندادم که گفت: هنوز هم نیستین؟ بعد از یک سال و نیم که گذشته

نه..... من و اون مثل دو تا غریبه کنار هم زندگی میکنیم

از اشکان بعیده که از تو بگذره..... منو باش که میخواستم بهت بگم زود به فکر یه بچه

باشین تا بچه ی من و تو با هم بزرگ بشن

مگه شما به فکر بچه این؟

خب اره درسم که تموم شده..... دیگه بهانه ای نیست

خوش به حالت من ادامه ندادم

چه اشکالی داره؟ منم اخرش تو خونه باید بشینم

چی دوست داری؟

منظورتو نمیفهمم

منظورم اینه که پسر دوست داری یا دختر؟

فرق نمیکنه فقط سالم باشه ولی ته دلم پسر دوست دارم

فرناز ؟

بله ؟

حامد حامد دوستش داره ؟

سروش را پایین انداخت و گفت : فکر نکن بعد از اینکه تو رفتی دنیا به کامش بود و خیلی راحت فراموشش کرد نه اون هنوز هم تو رو فراموش نکرده دختر عموشو اصلا دوست نداره یه دختر لوس و از خود راضیه ولی مادرش مجبورش کرده

امیدوارم خوشبخت بشه من که خیری از زندگیم ندیدم

شاپرک واقعا راست میگي ؟

چيو ؟

چه میدونم همین قضیه رو دیگه

شایان ؟

نه بابا

اره خب بهش علاقه ای ندارم نمیتونم

و اونم قبول کرد ؟

هه اون منو واسه انتقام از زن اولش میخواست کجای کاری ؟

وا مگه دیوونه است ؟

نه جرم من فقط اینه که شبیه زن اولشم

داری راست میگي ؟

دروغم چیه فرناز جان ؟ من حتی عکسش هم دارم

خیلی جالب شد نشونم میدی ؟

باشه هم بریم یه کم استراحت کنیم هم اینو نشونت بدم

با هم به طبقه ی بالا رفتیم و به عادت قدیما روی تخت کنار هم خوابیدیم که فرناز با لحن

شوخی گفت : شاپرک این چند روزی که ما اینجا هستیم میخواهین چیکار کنین ؟

منظورتو نمیفهمم ؟

خب شبها نمیخواهین پیش هم بخوابین ؟ خب اینجوری که همه میفهمن

نه این چند شب استثنائا کاریش نمیشه کرد

کشوی میز عسلی رو باز کردم و عکس حوا رو دراوردم و نشونش دادم که گفت : شاپرک

تو این عکسه چرا خال داری یه جوری هستی یه کم بدجنس افتادی

خنده ای کردم و گفتم : این من نیستم

وا پس کیه ؟

حوا زن اول اشکان

چشمانش گرد شد و گفت : جل الخالق مطمئنی تو نیستی ؟

اره خانم این اسمش حواست

به نظرم یه جوریه بدجنس میاد ولی یه خوشگلی و جذابیت خاصی داره

راستشو بخوای همونطور هم بوده اشکان از اون ضربه خورده وگرنه ادم

سالمی بوده

هر دو مون به فکر فرو رفته بودیم که فرناز گفت : حیف شد اگه حوا با اشکان می

موند اونوقت سرنوشت تو و حامد هم فرق میکرد

او هوم ولی هیچ وقت روزگار با ما ادمها نمیسازه هر کاری که خودش بخواد میکنه

در همین لحظه در باز شد و شایان وارد اتاق شد و با شادی روی تخت پرید و گفت :
مامانی این دوستته ؟

اره عزیزم میتونی بهش بگی خاله فرناز

خاله فرناز میشه من به مامانم نگم خاله ؟

فرناز سردرگم نگاهم کرد که گفتم : اخه قبل از اینکه شما بیاین بهش گفتم به من بگه خاله ولی بچه است دیگه عادت کرده نمیشه کاریش کرد

سر میز غذاخوری ناهار رودر سکوت صرف کردیم که مادر با دیدن روابط سرد من و اشکان اروم کنار گوشم گفت : مادر جون با اشکان مشکلی داری ؟
نه مامان چه مشکلی ؟

نمیدونم والله اخه از وقتی ما اومدیم یه کلمه هم با هم حرف نزدیم
ما همینجوری هستیم مامان زیاد با هم حرف نمیزنیم

وا ؟

والله

اینجوری خوب نیست مادر جون

باشه مامان حالا از این به بعد

0) بعد از ناهار همگی دو به دو در حال حرف زدن با هم بودیم ولی من حواسم نبود و ذهنم حول حرفهای فرناز و حامد میگشت دلم برآش تنگ شده بود و میخواستم ببینمش بعد از

مدتها بی قرارش شده بودم و آگه میتونستم همون موقع میرفتم شیراز تا ببینمش اما از طرفی حسادت عمیقی به دلم چنگ مینداخت و حالمو بد کرده بود دقایقی گذشته بود که قرار شد همگی به گردش در اطراف بریم و تا ساعتها وقتمون رو گذروندیم ولی حال هر لحظه بدتر میشد احساس کردم تب دارم ولی حرفی نزدم تا خوشحالی بقیه رو خراب نکنم تا اینکه به خونه برگشتیم و طلعت خانم و شیوا میزی پر از غذاهای رنگارنگ چیدند که هیچ کس نمیدانست از کدام نوع غذا بردارد بعد از خوردن شام تا ساعاتی کنار هم نشسته بودیم که هر کدوم به سمت اتاق خودش رفت که بخوابه مادر مشکوکانه نگاهم میکرد و برای اینکه فرصت سوال کردن بهش ندم از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و اشکان هم از جا بلند شد و به همراه ما مادر هم از جاش بلند شد و همگی به سمت طبقه ی بالا رفتیم و میخواستیم وارد اتاق بشم که اشکان مستاصل نگاهم میکرد و نمیدونست باید چیکار کنه ؟ بالاخره بیاد تو یا نه ؟ مادر هم زیر چشمی نگاهمون میکرد که جلو اومد و گفت : پسرم پس چرا نمیری تو اتاق ؟

اشکان نگاهی به من و مادر انداخت و سرسری جوابی داد ولی مادر که قانع نشده بود کنار گوشم گفت : مگه کنار هم نمیخوابید ؟

چرا مامان نگاهی به اشکان کردم و گفتم : مگه پروژه ای چیزی داری ؟

نه

دوست داشتم بگه اره و مثلا بره تو اتاق کارش ولی با این کلام مجبور شدم بگم : خب پس

چرا نمیای بخوابی ؟

باشه با کمال میل و وارد شد و در رو پشت سرش بست که با همون بلوز و شلوار
توی تخت خزیدم دقایقی بعد اشکان هم کنارم دراز کشید ولی بدون اینکه نگاهش کنم
چشمامو بستم و خوابیدم که گفت : تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی ؟

جوابش رو ندادم که گفت : جوابمو بده

تا زمانی که طلاقم بدی

چرا میخوای طلاقم بدم ؟ من که کاری بهت ندارم

نمیخوام اینجا باشم

اما من نمیذارم بری

بهش پشت کردم و خوابیدم ولی ای کاش نمیخوابیدم کابوسی وحشتناک در
بیابان برهوتی ایستاده بودم و دور تا دورمو شن های بیابون گرفته بود که در اون بین
حامد و عروسی رو روی صندلی میدیدم حامد گریه میکرد که یهو اون زن چاقویی تو
شکم حامد فرو کرد و حامد به زمین افتاد میخواستم به طرفش برم و اون زنو خفه کنم ولی
با دیدن خودم به جای اون عروس جا خوردم و ازش دور میشدم که کسی دستم رو گرفت
و از اونها دور میکرد سعی کردم از دستش فرار کنم ولی نمیشد

یهو احساس کردم صورتم میسوزه که چشم هام رو باز کردم و با چهره ی نگران اشکان
روبرو شدم که متوجه شدم از چشم هام اشک سرازیر شده و تمام لباس و موهام از عرق
خیس شده که گفت : چیزی نیست داشتی کابوس میدیدی

اب دهانم رو قورت دادم و بی حال خودم رو در اغوشش انداختم محکم منو به خودش
فشارد و کنار گوشم گفت : اروم باش عزیزم اروم

پیراهنم خیس شده بود که بی توجه به حضور اشکان از تنم دراوردم و کنارش خوابیدم ،
 با تعجب بهم خیره شده بود که گفتم : اجازه میدی کنارت باشم ؟ یه کمی حالم بده
 یک تای ابرویش رو بالا برد و گفت : باشه حتما و گونه ام رو بوسید و منم برای اولین
 بار جوابش رو دادم و گونه اش رو بوسیدم که چشمهایش بیش از اندازه گرد شدند و گفت :
 تو اینکارو کردی ؟

خب مگه من ادم نیستم ؟

ببینم چه کابوسی میدیدی مگه ؟

خصوصیه همیشه گفت

اما حسابی داد و فریاد کردی ها

با دستپاچگی گفتم : چی میگفتم ؟

حالا بماند

سوالی نپرسیدم که منو به خودش فشرد و اروم چشمهایش رو بست تا دیر وقت بیدار بودم
 و به خوابم فکر میکردم که خوابم برد

با تکانهای دستی چشمم رو کم کم باز کردم که دیدم اشکان هنوز خوابه اطرافم رو
 نگاه کردم که با چهره ی مادرم مواجه شدم و دستپاچه خودمو از اشکان جدا کردم و روی
 تخت نشستم که یهو متوجه خودم شدم و در حالی که لبم رو به دندان میگزیدم پتو رو
 روی بدنم کشیدم و گفتم : سلام مامان صبح بخیر

صبح تو هم بخیر میدونی ساعت چنده ؟ چرا هنوز خوابین شما ؟

الان پا میشیم

در همین لحظه اشکان هم از جا بلند شد و با دیدن مامان لبخندی زد و گفت : سلام مادر

جون صبح بخیر

سلام پسرم ولی دیگه صبح نیست نزدیک ظهره

ببخشید که خواب موندیم

مهم نیست عزیزم ما صبحونه امون رو خوردیم و گردش هم رفتیم و اومدیم ولی

شما هنوز خوابین

الان پا میشیم

مادر از اتاق بیرون رفت که اشکان رکابی اش را در آورد و پیراهن مناسبی پوشید و با

دیدن من زیر پتو گفت : پس چرا از زیر پتو نمیای بیرون ؟

اخره من نمیدونم چی شده میشه یه لباس بهم بدی ؟

خودت پاشو لباس بردار دیشب که خودت با میل خودت اینطوری خوابیدی ، اصلا یه

حال خاصی داشتی البته خب کاشکی همیشه اینجوری بودی

از جا بلند شدم و سریع لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم

چند روزی گذشت که بالاخره پدر و مادرم و خاله اینا قصد رفتن کردند و بعد از رفتنشون

باز هم تنهایی به سراغم اومد و فکر حامد مثل خوره سرمو میخورد دوست داشتم بدونم

بالاخره عروسی کرد یا نه

چند وقتی گذشته بود که یک شب اشکان در حالی که روی کاناپه نشسته و در حال تماشای

تلویزیون بودم گفت : شاپرک تو قبلا کیو دوست داشتی ؟

نگاهش کردم و جوابش رو ندادم که گفت : میدونم یه نفرو دوست داشتی حتی خودم

هم از نزدیک دیدمش فکر میکنم دوست روزبه بود درسته ؟

خب؟ من همون موقع هم بهت گفتم میخوام با اون ازدواج کنم ولی خودت کله شقی کردی
اسمش حامده؟

لحظه ای جا خوردم چون هیچوقت اسمشو بهش نگفته بودم ولی زود به خودم مسلط شدم و
گفتم : اره برای چی میپرسی

اون شب اون شبی که کابوس میدیدی همش اسم حامد رو میاوردی چرا؟
چی چرا؟

چرا اسم اون عوضی رو میاوردی؟

لحظه ای خونم به جوش اومد و گفتم : به تو ربطی نداره مگه غیر از اون حامد
نیست؟ اسم بابابزرگم هم حامد بوده خب که چی؟ اون هر چی بود عوضی تر از امثال تو
که نبود

تکون خورد و گفت : پس پس هنوز هم دوشش داری اره؟

جوابش رو ندادم که بطرفم حمله کرد و گفت : بگو که دوشش ندای وگرنه همین الان
میکشمت

حرفی نزدم و منتظر خوردن یه کتک درست و حسابی شدم که در کمال تعجب دیدم اشک
تو چشمانش جمع شده و گفت : تو رو خدا تو رو خدا بگو که دوشش نداری

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم که عصبانی گفت : ولی من نمیذارم دست اون بهت
برسه تو مال منی تو باید توی این دنیا سهم من باشی

حالش خوب نبود که از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و کنار شایان خوابم برد نمیدونم
چه ساعتی بود که احساس کردم نفس گرمی به صورتم میخوره از ترس ابازور رو
روشن کردم و با اشکان روبرو شدم نگاهش کردم که گفت : نترس منم

شایان هم از خواب بیدار شد و گفت : مامان جیش دارم

از تخت پایین اوردمش و به دستشویی بردمش و میخواستم برگردونمش که گفت : میخوام

برم پیش خاله شیوا

نه عزیزم خاله شیوا الان خوابه

میخوام برم به حرفم گوش نداد و رفت و من هم خواب الود به طرف تخت رفتم و

دراز کشیدم که اشکان در لحظه ای جلو اومد و ناگهان سنگینی بدنشو احساس کردم که

خواب الوده گفتم : اشکان چیکار داری میکنی ؟ ولم کن حوصله ندارم میخوام بخوابم

خواهش میکنم شاپرک بیشتر از این نمیتونم

از ترس یکدفعه چشمامو باز کردم و گفتم : تو چته اشکان ؟ بازم خواب دیدی ؟

شاپرک من نمیتونم

نمیفهمیدم چی میگه ولی حال درستی نداشت و لبشو روی لبم گذاشت و با اشتیاق میبوسید

بدنمو بوسه باران میکرد خودم هم شوکه شده بودم و خواب از سرم پریده بود که کم کم

متوجه ی حرفهایم میشدم و میخواستم از دستش فرار کنم ولی نمیشد عصبانی بودم ولی

اون فقط قریبون صدقه میرفت ، نفسم داشت بند می اومد از کارهایش به شدت خجالتزده

میشدم و تمام بدنم گر گرفته بود ، تا ساعتی بیدار بودیم و به هرکلی خواستم برم بیرون

نشد و در اخر تسلیم خواسته اش شدم و نفهمیدم کی خوابم برد

صبح وقتی از خواب بیدار شدم اشکان بالای سرم نشسته بود که وقتی دیدمش با اخم و

دلخوری سرمو برگردندم و از تخت پایین اومدم که در یک لحظه دستم رو کشید و به

طرف خودش برد و لبهام رو بوسید دستم رو کشیدم و با عصبانیت ازش دور شدم که گفت

: ای خدا من نمیدونم اخه چه گناهی مرتکب شدم ؟ بابا تو ز نمی چرا
نمیخوای بفهمی ؟ من حق داشتم هر کاری کردم خب حالا مگه چی شده ؟ اذیتم
نکن دیگه

به طرف حمام رفتم و به حرفهایش توجهی نکردم که دنبالم اومد و گفت : چرا باهام حرف
نمیزنی ؟

برای اینکه به بحثش خاتمه بدم گفتم : خیلی خب من که حرفی نزدم حالا برو
میخوام حموم کنم

خودم میخوام حموم کنم

تو برو تو اتاق خودت

مگه اینجا کجاست ؟

بی توجه به لودگی اش خودمو به حمام انداختم و اون هم بعد از دقایقی اومد

چند روزی بود که حوصله ی هیچکس رو نداشتم در مقابل محبت هایی که اشکان
بهم میکرد بی اعتنایی میکردم خودم میفهمیدم افسرده شدم ولی سعی میکردم عادی
باشم 20 روزی از اون شب کذایی میگذشت که متوجه ی تغییراتی در خودم شدم ولی
همش با خودم میگفتم نه امکان نداره مگه میشه ؟

ولی شده بود و من حامله بودم چند روزی گریه میکردم و اشکان نگران نگاهم میکرد و
علت رو میپرسید و من هیچ جوابی نمیدادم تصمیم نداشتم اون بچه رو قبول کنم و به فکر
از بین بردنش افتادم یه روز عصر که اشکان خونه نبود و خدمه هم تو آشپزخونه بودند
از پله ها بالا رفتم و چند بار از اونجا پریدم 6 بار این کار رو کردم که درد بدی تو دلم
پیچید و روی زمین نشستم که شایان با دیدنم موهایم رو ناز کرد و گفت : حالت بده ؟

اره عزیزم ... یه کمی

از کنارم دور شد و دقیقه ای بعد با شیوا برگشتند که شیوا با دیدن رنگ و رویم به سرعت به طرفم اومد و کمک کرد به طرف اتاقم برم وقتی خوابیدم دیدم در حال شماره گرفتنه ولی نفهمیدم به کی زنگ میزنه خواب و بیدار بودم که چهره های آشنایی رو بالای سرم دیدم و با دیدن دکتر بهمنش سلام کردم و پاسخم رو داد و بعد از لحظاتی که معاینه ام کرد

نگاهی به اشکان و سپس من کرد و گفت : شما میدونستید که باردارین ؟

سرم رو برگردوندم که اشکان با دهان باز نگاهم میکرد و یهو از خوشحالی به طرفم امد و صورتم رو بوسه باران کرد جلوی دکتر خجالت کشیدم ولی چیزی نگفتم که دکتر گفت : ولی باید مواظب باشین چون احتمالاً جنین در وضعیت خیلی بدیه

خودم از خدام بود که این بچه از بین بره و پا به دنیای کثیف ما نذاره ولی ظاهراً فعلاً که تقدیرش این نبود

از اون روز به بعد مراقبت های اشکان صد برابر شد و اصلاً نشونی از اون اشکان دوسال پیش نمونده بود خیلی عوض شده بود و من نمیتونستم باور کنم که اینا همش بخاطر منه ماه چهارم بارداری ام بودم و شکمم بزرگ شده بود و تکون های بچه رو حس میکردم و اشکان هم مثل پروانه دور سرم میچرخید خودم به اشکان گفته بودم فعلاً به کسی خبر نده و اونم موافقت کرده بود میل عجیبی به ترشی و گوجه سبز و لواشک پیدا کرده بودم و بیش از اندازه میخوردم و اشکان خیلی اوقات با علاقه ی زیادی کنارم مینشست و خوردنم رو تماشا میکرد ولی از حالتهاش میفهمیدم اون با دیدن من یه یاد حوا میفته چون یه روز ناگافل از دهنش پرید و گفت : حوا هم وقتی شایان رو حامله بود گوجه سبز و ترشی خیلی میخورد

من به روش نیاوردم ولی خودش فهمید و تنهام گذاشت

پنج ماهم بود که دردهام بیشتر شده بود و شب تا صبح از درد ناله میکردم و اشکان هم دلداریم می داد جنسیت بچه دختر بود و اشکان سر از پا نمیشناخت ولی خودم اصلا تمایلی به اون بچه نداشتم که یک روز برفی در حالی که روی برف ها راه میرفتم شیوا گفت : خانم تو رو خدا بیایید داخل اقا اگه شما رو ایجا ببینن عصبانی میشن خواهش میکنم بفرمایید داخل

ولم کن بابا حوصله داری ها

تا دقایقی اصرار کرد ولی وقتی دید توجهی نمیکنم تنهام گذاشت و خودم به تنهایی توی باغ شروع به قدم زدن کردم پاهام رو روی برفهای نرم میگذاشتم و در افکارم غوطه ور شدم : یعنی حامد الان کجاست ؟ عروسی کرده ؟ شاید بچه دار هم شده باشه برای یه لحظه خودمو فحش دادم و گفتم : خاک بر سرت کنم تو هنوز هم به فکر اونی ؟ ناسلامتی بچه ات تا 4 ماه دیگه دنیا میاد حامد رو فراموش کن ولی مگه میشد ؟ همه ی فکر و ذکر من حامد بود چطور باید فراموشش کنم ؟

همینطور تو باغ پیش میرفتم که چشمم به یکی از درختهای باغ افتاد که کمی شکوفه زده بود عجیب بود که در اون یخ و برف شکوفه زده بود به طرفش رفتم و میخواستم بچینمش ولی یه کمی بلند بود که زیر پام سنگی گذاشتم و ازش بالا رفتم و میخواستم بچینمش که صدای فریاد اشکان رو شنیدم که گفت : مواظب باش شاپرک

ولی در همون لحظه زیر پام خالی شد و به پایین سرازیر شدم و اشکان هم به سرعت به طرفم آمد و دستم رو گرفت و از زمین بلندم کرد ولی درد بدی رو تو دلم احساس میکردم

که زیر بغلم رو گرفت و در راه غر میزد و میگفت : اخه مگه من بهت نگفتم که از خونه نرو بیرون ؟ چرا اومدی تو باغ ؟ نمیگی سرما میخوری ؟ دیدی افتادی ؟ اگه طوریت میشد من چه خاکی تو سرم میریختم ؟

حالم بد شده بود ولی اون اصلا حواسش نبود و یکریز حرف میزد که ناگهان متوجه ی من شد و اروم به صورتم زد که گفت : حالت خوبه ؟ چی شدی ؟

نتونستم جوابشو بدم که به در سالن رسیدیم ولی احساس خاصی تو شکمم پیدا کردم و داخل سالن روی کاناپه نشستم ولی درد لحظه ای ارام نمیگذاشتم از جا بلند شدم و کمرم رو گرفتم و همینطور راه میرفتم و اشکان هم با اضطراب نگاهم میکرد لبم خشکی زده بود و انقدر از درد لبم رو گزیده بودم که خون اومده بود و اشکان از جا بلند شد و گفت : اگه درد داری بریم بیمارستان ؟

الان چه وقت درد زایمانه ؟ 5 ماه بیشتر نگذشته که

من چه میدونم میترسم یه بلایی سر خودت بیاد

نه چیزی نیست

اما دردهام ادامه پیدا کرد اونقدر که اشکم رو در آورد احساس کردم لباسم خیس شده به طرف دستشویی رفتم و اشکان هم دنبالم اومد که متوجه شدم خونریزی دارم مضطرب به طرف اشکان رفتم و گفتم : اشکان من من خونریزی دارم

دستپاچه شد و گفت : زود باش بریم بیمارستان

خودش لباس تنم کرد و بغلم کرد و به سمت ماشین برد و سریع حرکت کرد انقدر درد داشتم که زیاد متوجه ی سرعت وحشتناکش نمیشدم فقط از صدای لاستیک هایش به سرعت زیادش پی میبردم که بعد از دقایقی به بیمارستان رسیدیم و اشکان از ماشین خارج

شد و لحظاتی بعد با یک برانکار و چند پرستار آمدند و اشکان کمکم کرد و روی برانکار دراز کشیدم و با سرعت به داخل رفتیم و دکتر مخصوص بالای سرم ظاهر شد و بعد از معاینه اخمی کرد و گفت : خیلی سریع اتاق عمل رو آماده کنید

اشکان که ترسیده بود گفت : چی شده خانم دکتر ؟

این خانم از کی درد داره ؟

از عصر تا الان

از عصر تا الان چند ساعت گذشته اونوقت حالا اوردیش ؟ باید بگم دعا کن زنده بمونه چون بچه تو شکمش مرده متاسفم خیلی دیر اوردیش

زیاد اطرافم رو نمیدیدم ولی لحظه ای چشمم به صورت یخزده ی اشکان افتاد و مثل طفیلی گریه سر داد و روی صورتم خم شد و گفت : تو رو خدا تنهام نذار تو رو خدا من فقط تو رو دارم خواهش میکنم

تمام بدنم بی حس شده بود و هیچ عکس العملی نمیتونستم انجام بدم فقط گرمی اشک هاش رو روی صورتم حس میکردم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد

در تاریک و روشن اتاقی چشم باز کردم و دیدم اشکان هم کنارم روی صندلی نشسته و با نگرانی نگاهم میکنه که با باز کردن چشمم به طرفم اومد و نفس راحتی رو بیرون داد و صورتم رو بوسید و گفت : ای خدا شکرت خیلی ترسوندیم حالا فهمیدم که بدون تو حتی یه لحظه هم نمیتونم زندگی کنم الان 3 روزه که بیهوشی

بچه مرد ؟

سرس رو زیر انداخت و گفت : مهم نیست اون بچه مهم نبود مهم تو هستی تا رفتی تو اتاق عمل و برگشتی مردم و زنده شدم این دکتره هم که فقط بلد بود ته دلمو خالی کنه همش فکر میکردم میمیری و تو هم تنهام میذاری

اره مثل حوا اونوقت دوباره یه نفر دیگه که شبیه من باشه پیدا میکردی و باهش ازدواج میکردی دیگه نترس تنها نمیموندی

خودم هم خنده ام گرفته بود که گفت : بخند باید بخندی تو که نمیفهمی من چه حالی داشتم

خب اینکه نگرانی نداشت میگم که میرفتی یه همزاد دیگه ی منو پیدا میکردی و عروسی دیگه

اما من به خودت علاقه دارم نه بخاطر شباهتت با حوا

حرفی نزدم که گفت : حالت خوبه ؟ نمیخواهی دکتر خبر کنم ؟

نه لازم نیست فقط میخوام برم خونه

باشه امروز میبرمت

همون روز به خونه برگشتیم و بعد از چند روز که شیوا و طلعت ازم مراقبت کردند تونستم قوای قبلی ام رو بدست بیارم و راه برم که شایان یک روز کنارم اومد و گفت :

مامان امسال باید برم پیش دبستانی من میترسم

ترس نداره که عزیزم اونجا هم یه جاییه مثل مهدکودک که میرفتی

دوست پیدا میکنم ؟

معلومه که دوست پیدا میکنی اصلا خودم باهات میام خوبه ؟

لبخندی زد و صورتمو بوسید و گفت : او هوم پس بیایی ها

باشه عزیزم

چند شبی گذشته بود که یک شب اشکان وارد اتاق شد و در رو پشت سرش قفل کرد که

گفتم : چرا درو قفل میکنی ؟

نمیخوام این وروجک بیاد اینجا

کدوم وروجک ؟

شایان رو میگم

چیکار به شایان داری ؟ خب بذار بیاد

ای بابا من نباید یه شب با زخم راحت باشم ؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت : خب مگه چی گفتم ناسلامتی زخمی ها

حرفی نزدم که لباس هایش رو عوض کرد و کنارم دراز کشید و گفت : شاپرک ؟

بله

میگم دوباره حامله نشی ها دکتر گفت یه کمی بگذره بعد

موزیانه نگاهش کردم و گفتم : والله اگه زور و لجبازی دو سال پیش رو داشتتم همین الان

با اردنگی مینداختم بیرون ولی حیف که اصلا حال ندارم هنوزم مریضم

بمیرم الهی ولی به نفع من شد چون دیگه بیرونم نمیکنی اما انصافا خیلی

لجبازی ها هر کاری میکردم نرم بشی نمیشد همش ازم فرار میکردی آخرش هم که

اونجوری

چشمامو بستم که گفت : یعنی میخوای بخوابی ؟ کور خوندی خانم تا صبح دست از

سرت برنمیدارم

برای لحظه نگاهش کردم و لبخندی به رویش زدم و به خواسته اش جواب دادم

3 سال و نیمی بود که با اشکان ازدواج کرده بودم و اتفاقات زیادی برایم افتاده بود و زندگی ام کم کم به حالت عادی خودش برمیگشت و خودم هم بنای سازگاری رو گذاشتم که اتفاق عجیب و غیر قابل باوری افتاد اتفاقی که هیچوقت فکر نمیکردم بیفته یک روز ظهر در سالن روی کاناپه نشسته بودم که شایان با کیفی روی دوشش وارد خانه

شد و گفت : سلام مامانی

سلام عزیزم بیا اینجا ببینم

صورتش رو بوسیدم و گفتم : خب چه خبر مامانی ؟ مدرسه خوب بود ؟

او هوم امروز معلمون یه کارت هزار افرین بهم داد

افرین چه پسر خوبی بده ببینم

کارت رو نگاه کردم و باز هم بوسیدمش که گفت : مامانی امروز یه نفر اومد منو بوس کرد

متوجه منظورش نشدم و گفتم : کی ؟ کجا ؟

نمیدونم کی بود ولی وقتی از مدرسه اومدم بیرون نگاهم کرد و بعد اومد جلو بغلم کرد و

بوسم کرد خیلی شبیه تو بود

نفهمیدی کی بود ؟

نه چون زودی رفت

برای یه لحظه دلم هری ریخت ولی با خودم گفتم این امکان نداره

چند روزی از اون ماجرا میگذشت که یک روز زنگ خونه به صدا در اومد و شیوا به طرف ایفون رفت و بعد از دقیقه ای به طرف من اومد و گفت : نمیدونم کیه یه خانمیه که میگه با شما کار داره

با من ؟

بله گفت با خانم خونه کار دارم

خب بگو بیاد ببینم کیه

منتظر اومدنش شدم و بی اختیار دلشوره به جونم افتاد و بی اختیار از جا بلند شدم و به سمت در سالن رفتم و برگشتم تا بالاخره سر و کله ی زنی پیدا شد قد متوسط و خوش لباس و خوش اندامی بود که مانتوی قهوه ای و روسری همرنگ اون رو پوشیده بود و عینک دودی بزرگی هم به چشمش بود که با دیدنش به طرفش رفتم و با تعجب عینکش رو برداشت و با دیدنم چشمهایش گرد شده بودند من هم متعجب شدم اونقدر که هر دو سر جا خشکمون زد و اون عینک از دستش افتاد و گفت : تو کی هستی ؟

به خودم اومدم و گفتم : من من شاپرك هستم ش... شما باید حوا خانم باشید درسته ؟

اره ولی اخه چطور ممکنه اینقدر خدای من تو خیلی شبیه منی نه من شبیه توام نمیدونم

خیلی خب بفرمایید تو

داخل اومد و کنارم نشست و با لبخندی گفت : اشکان رفته همزاد منو برای خودش پیدا کرده ؟

من هم خنده ای سر دادم و گفتم : فکر میکنم از فرم قیافه ی ما خیلی خوشش میاد

خنده ی زیبایی کرد و گفت : اما تو خوشگلتر از منی

لبخندی زد و گفتم : میتونم یه سوالی بپرسم ؟

او هوم

اومدی که شایان رو ببینی ؟

راستش هم شایان و هم اشکان رو ببینم میدونم حتما با خودت میگی من خیلی پررو

ام ولی بخدا فقط اومدم پولی رو که ازش گرفتم پس بدم و ازش حلالیت بخوام

مهم نیست من همچین فکری در مورد تو نمیکنم دوست دارم امروز پیش من باشی

.....میمونی ؟

بله با کمال میل

به اتاق شایان رفتم و گفتم : شایان عزیزم اون نقاشی رو بعدا بکش بیا پیش من

از جا بلند شد و با من آمد و با دیدن غریبه گفت : اون کیه مامانی؟

حالا میریم میبینیش

وقتی کنار اون رسیدیم شایان خیلی مودب سلام کرد و به صورت حوا خیره شد و گفت :

مامانی این خانم چقدر شبیه توئه

اره عزیزم در ضمن عزیزم این خانم مامانته نه من

شایان اخمی کرد و گف : نخیرم تو مامان منی

خودشو تو اغوش من انداخت که حوا به گریه افتاد و سرش رو زیر انداخت و شایان

صورتش رو نوازش کرد و گفت : گریه نکن به تو هم میگم خاله خوبه ؟

حوا لبخندی زد و دستی به سر شایان کشید و لبخند زد و گفت : ازت ممنونم ممنونم

که برات یه مادر خوب بودی من اسم تو رو نمیدونم اسمت چیه ؟

یه بار بهت گفتم شاپرک

فکر کنم من برم بهتره میترسم اگه اشکان منو ببینه عصبانی بشه .

نترس طوری نمیشه اشکان ادم منطقی ایه

مطمئنم زن خوبی برایش بودی اون همیشه ارزوی یه زن مثل تو رو داشت ولی من

احمق قدر موقعیتم رو ندونستم

تو از کجا میدونی من زن خوبی برایش بودم ؟ منم خیلی کمبود گذاشتم

اون روز تا ساعتها با هم صحبت میکردیم و من فهمیدم که حوا همون سال اول از پسر

عموش جدا شده ولی دیگه روی برگشت پیش اشکان رو نداشته و حالا بعد از چند سال

برای حلالیت پیش اشکان اومده بود ولی من نقشه های دیگه ای برایشون داشتم ولی حرفی

نزدم که بالاخره ساعت 8 شد و گفتم : الان دیگه سر و کله ی اشکان پیدا میشه تو برو تو

اون اتاق هر وقت اومد صدات میکنم

اون هم همین کار رو کرد و بعد از دقایقی صدای ماشین اشکان به گوش رسید قلبم تند تند

میزد و اضطراب داشتم که اشکان وارد شد و با دیدن من لبخندی زد و گفت : به به سلام

خوشگله خانم منتظر منی ؟

لبخندی زد و گفتم : سلام یه خبر غافلگیر کننده برات دارم .

کیفش رو گذاشت و با تعجب بهم خیره شد و با تردید گفت : نکنه نکنه باز حامله ای

لبم رو به دندان گزیدم و گفتم : نخیر اقا یه خبر دیگه است

کشتی منو خب بگو دیگه

یه نفر اومده دیدنت

کی ؟

حدس بزن

خاله اینا ؟

نچ

کمی فکر کرد و گفت : سارا و شوهرش ؟

نچ

مامانت اینا اومدن ؟

نچ

ای باباخب بگو دیگه

میگم ولی عصبانی نشی ها

اخمی کرد و گفت : مگه کی اومده ؟

سرم رو زیر انداختم که سرم رو بالا آورد و گفت : بگو کی اومده

ح.....حوا

هنوز چند لحظه هم نگذشته بود که رنگ صورتش مثل گچ سفید شد لبهای قرمزش به

سفیدی گرایید و دستهایش شروع به لرزش کرد ، با خودم گفتم الان پس میفته

ولی بعد از لحظه ای گفت : ب....بهش بگو بره من کاری باهانش ندارم

یعنی چی ؟ اون اومده باهات صحبت کنه

بیخود اومدهالان تو زن منی اینو یادت باشه اون دیگه زن من نیست پس کاری

باهانش ندارم

اما تو باید حرفاشو بشنوی و به طرف اتاق رفتم و دست حوا رو گرفتم و روی کاناپه

نشوندمش و دست اشکان رو هم با زور گرفتم و کنارش نشوندم و گفتم : اشکان لطفا مثل

همیشه منطقی رفتار کن هیچکس ندونه من میدونم که یه روزی چقدر عاشقش بودی

پس بهتره حرفهای اونو هم بشنوی تا به اشتباهات خودت هم پی ببری

شاپرک این کارو با من نکن من تو رو از جونم هم بیشتر دوست دارم کاری

به این زن ندارم

اشکان این حرفها رو بس کن من تنهاتون میذارم

و از کنارشون دور شدم و با شایان به اتاقش رفتیم که شایان گفت : مامان این خانمه کیه ؟

چرا بابا باهانش بده ؟

عزیزم این خانم مامانته منم مامان دومت هستم

پس چرا تا حالا نبود ؟

اخه اون هم رفته بود مسافرت حالا اومده

اما من تو رو بیشتر از اون دوست دارم

اونم خیلی خوبه فقط چون ندیدیش فکر میکنی من بهترم در صورتی که اون تو رو به دنیا

آورده و مامان اصلی تو اونه منم مامانت میمونم مطمئن باش

پس تو هم مامانم میمونی ؟

اره عزیزم معلومه که میمونم

ساعتی تو اتاق بودم که بالاخره به طرف سالن رفتم اشکان با غضبناکی نگاهم میکرد که

توجهی نکردم و به طرف حوا رفتم و در اغوشش گرفتم به نظرم خیلی جالب بود چون

احساس میکردم خودمو در اغوش میگیرم چون خیلی شبیه من بود و فقط سنش زیادتر

بود همین

بهش گفتم : حوا جون من دیگه همیشه منتظرتم پس سر بزنی

نه عزیزم بهتره دیگه نیام

چرا؟ من ازت میخوام بیای

تنهام بیا پیشم که حوصله ام سر نره

لبخندی زد و با سر جواب مثبت داد که گفتم : من فردا منتظرم ها

باشه

شاپرک رو سر راهت قرار داده

شاید

حوا سرش رو زیر انداخت و خداحافظی کوتاهی کرد و رفت

بعد از رفتن اون اشکان سرم داد زد و گفت : برای چی اینجا راهش دادی؟

ای بابا

که

اومده بود یه مشت اراجیف تحویلم بده

باور کن حرفاش راسته

از کجا میدونی؟ تو ساده ای بچه

ا؟ یعنی چی؟ بچه چیه؟ من یه زنم پس زنها رو خوب میشناسم اون عوض شده اگه بد

هم بوده الان خوب شده

اشکان مشکوک نگاهم کرد و گفت : به فرض اینکه خوب هم شده باشه

؟

سرم رو زیر انداختم که گفت : تو اون مغزت چی میگذره؟ زود باش بگو ببینم

هیچی

من تو رو میشناسم شاپرک پس حرف بزن

میگم میگم اشکان گناه داره بخدا تنهاست هیچ کس رو نداره دلش

برای بچه اش تنگ شده مطمئنم هنوز تو رو هم دوست داره یه جورى ازت

حرف میزد خیلی حسرت میخورد.....

استپ کن ببینم منظورت از این حرفها چیه ؟

میگم میگم اشکان ب باهائش باهائش عروسی کن

باهائش چی کار کنم ؟

ع... عروسی

شوخی میکنی ؟

نه من شوخی ندارم

یعنی چی ؟

یعنی باهائش عروسی کن و منو طلاق بده

تو رو خدا بس کن شاپرک

اشکان

یهو با داد گفت : گفتم بس کن اه داشتیم زندگیمون رو میکریم ها این از کجا

پیداش شد ؟

اشکان اینجوری حرف نزن من میدونم هنوز هم دوستش داری

این خیالا رو از خودت دور کن من اونو دوست ندارم..... ازش متنفرم

اما من مطمئنم هنوزم دوستش داری در ضمن فاصله ی عشق و نفرت فقط یه تار مو

ئه اقا

بخدا اگه یه بار دیگه بیاد قلم پاشو خرد میکنم

از همون شب تصمیم گرفتم هر طور شده این کارو بکنم و حوا و اشکان باز هم با هم ازدواج کنند و من از زندگیشون خارج بشم به هر حال هیچ تعلق خاطری به اشکان نداشتم البته بهش عادت کرده بودم ولی عشقی بهش نداشتم

از اون شب به اتاقم راهش ندادم و اونم هر روز عصبی تر میشد و در عین حال هر از گاهی حوا رو دعوت میکردم تا هم شایان رو ببینه و هم شایان بهش عادت کنه چون تصمیم قطعی خودمو گرفته بودم و میخواستم از زندگی اشکان خارج بشم در عین حال نمیخواستم شایان ضربه ی سختی بخوره پس باید به مادر خودش عادت میکرد این روال زندگی تا یک ماه دیگه هم ادامه داشت که یک روز صبح که حوا به دیدنم اومده بود رو به گوشه ای کشوندم و روی میبل نشوندم و سر صحبت رو باهاش باز کردم : حوا میگم.....میگم تو به اشکان علاقه ای نداری ؟

متعجب نگاهم کرد و سرش رو زیر انداخت و اهسته گفت : نه

بین حوا جون میدونم که دوستش داری شاید قبلا نداشتی ولی الان داری مگه نه ؟

شاپرک من نیومدم که زندگی تو رو بهم بریزم

پوزخندی زدم و گفتم : زندگی من خودش بهم ریخته بود

اما اشکان با تو خوشبخته من معنی نگاههای اونو میفهمم اون با عشق به تو نگاه میکنه

شاید ولی من هیچوقت نتونستم به اشکان علاقه ی زیادی پیدا کنم در واقع من

مطمئنم منو به بخاطر تو انتخاب کرد

مطمئن باش اشتباه ميكني اون تو رو بخاطر خودت انتخاب کرده معصوميت نگاه تو رو
 من هيچ وقت نداشتم ادم وقتی به چشمت نگاه ميكنه احساس ميكنه با يه فرشته
 روبرو شده

خنده اي كردم و گفتم : حالا كه اينطوره اين فرشته ميخواد پر بزنه و بره و جا رو براي
 ديگران باز كنه
 منظورت چيه ؟

حوا من يه خواهشي ازت دارم

بگو

ازت ميخوام با اشكان ازدواج كني

براي دقيقه اي مات موند و بدون اينكه پلك بزنه نگاهم ميگرد كه گفتم : خب مگه چيه ؟
 من و اشكان از اول هم عشقي به هم نداشتم پس بيا اين لطف رو بكن و باهاتش ازدواج
 كن

اما اما اشكان از من متنفره

اون فقط تظاهر ميكنه من راضيش ميكنم

شاپرك اگه من باعث اين تصميمت شدم قول ميدم ديگه هيچوقت نيام اينجا
 نه حوا جون اين تصميم الان من نيست دقيقا از شب عروسيم اين تصميم رو
 گرفتم ولي اشكان حاضر نميشد طلاقم بده

ميتونم يه سوال ازت بپرسم ؟

او هوم بپرس

تو تو قبل از اشكان كسي رو دوست داشتی ؟

سرم رو زیر انداختم که گفت : پس چرا با اشکان ازدواج کردی ؟

راستشو بخوای در اون موقعیتی که من داشتم این کار از نظر خودم بهترین راه بود
 اشکان ادم خاصی نمیدونم ولی در اون موقعیت من خیلی ترسیده بودم فکر
 میکردم اشکان ممکنه بلایی سر حامد بیاره بخاطر همین حاضر شدم باهش ازدواج
 کنم اون میدونست علاقه ای بهش ندارم و تا مدتها هم مثل دو تا غریبه با هم زندگی
 کردیم در واقع همین یک سال اخیره که ما واقعا مثل دو تا زن و شوهر داریم با هم
 زندگی میکنیم

حوا سرش رو زیر انداخت و گفت : شاید اگه من اشکان رو ول نمیکردم الان همه چی
 فرق میکرد و تو الان اینجا نبودی

در هر صورت این اتفاق ها باید می افتاده سرنوشت دست ما نیست ... نمیتونیم
 تغییرش بدیم

اون روز متوجه شدم که حوا هنوز هم به اشکان علاقمنده پس تصمیم گرفتم هر طور شده
 اشکان رو هم متقاعد کنم به همین دلیل شب وقتی از سر کارش برگشت جلو رفتم و کتتش
 رو از تنش خارج کردم و کیفش رو گرفتم و گفتم : برو دست و صورتتو بشور و بیا
 کارت دارم

متعجب نگاهم کرد و گفت : خدایا خودت به خیر بگذرون

خنده ای کردم و ازش دور شدم که دقایقی بعد کنارم نشست و گفت : چی شده ؟ باز اخبار
 تازه هست ؟

بله

آماده ی گوش دادن هستم

میگم ولی اول گوش کن بعد آگه خواستی سرم داد بکش
 آگه دختر خوبی باشی سرت داد نمیکشم پس حرف بزن
 ببین اشکان من و تو بهتر از هر کسی میدونیم که علاقه ی زیادی به هم نداریم
 صبر کن خانم شاید تو نداشته باشی ولی من از جونم هم بیشتر میخوامت
 قرار نشد وسط حرفم بپری من من تصمیم گرفتم از زندگی تو برم بیرون
 میدونم ممکنه خانواده ام طردم کنن و خیلی مشکلات دیگه برام پیش بیاد ولی دیگه
 نمیخوام اینجا بمونم و ازت میخوام با حوا ازدواج کنی اون دختر خوبیه باور کن
 ... مطمئن میتونی کینه ها رو بذاری کنار و باهات زندگی کنی پس بذار اون هم بقیه ی
 عمرشو با تو و بچه اش بگذرونه میدونم اون بهت خیانت کرد ولی چوبش رو هم
 خورد ... پس تو دیگه طردش نکن اشکان اون دوستت داره مطمئن باش منو
 طلاق بده هیچی هم ازت نمیخوام یه روزی شایان رو میخواستم ولی حالا مادر واقعی
 اش هست نیازی به من نداره پس قبول کن و طلاقم بده
 اشکان همونطور نگاهم میکرد که بعد از چند لحظه سرش رو زیر انداخت و با دست
 شقیقه هایش رو میفشرد و گفت : نمیتونم شاپرک بخدا نمیتونم به کی قسم بخورم
 باورت بشه .. من فقط تو رو دوست دارم خیلی وقته حوا رو فراموش کردم از همون
 شب عروسی با تو حوا رو فراموش کردم تمام قلبم از تو پر شد درسته بهم بی محلی
 میکردی ولی نمیتونستم دوریتو تحمل کنم همش از دستم فرار میکردی ولی من باز می
 اومدم دنبالت از وقتی باهات ازدواج کردم هیچ دختری نتونست دلمو بلرزونه ...
 وقتی میدیدم بهم علاقه نداری دوست داشتم به زور خودمو بهت تحمیل کنم ولی دلم

میخواست تو هم دوستم داشته باشی... اما نداشتی..... الان هم نمیتونم شاپرك.....

خواهش میکنم اینو ازم نخواه

اشکان میدونم..... بهم عادت کردیم..... ولی مطمئنم باش میتونی فراموشم کنی....

اصلا چرا فراموش کنی؟ من و تو و حوا میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم

اشکان سرش رو بلند کرد و گفت: با اون ازدواج میکنم ولی تو رو طلاق نمیدم

اخه چرا؟

من نمیخوام تو بری

اشکان خواهش میکنم

یعنی اینقدر از من بدت میاد؟

مشت ارومی به بازش زدم و گفتم: مسئله این نیست دیوونه..... من میخوام راحت باشم

..... نمیخوام بیشتر از این ادامه بدم.... درکم کن.....

باید فکر کنم

باشه تا دو روز دیگه بهم بگو

باشه ولی..... ولی بذار امشب پیام تو اتاقت

اشکان!!

ای بابا خب دلم برات تنگ شده

یعنی چی؟ من میگم طلاق اونوقت تو میگی شب پیام پیشت؟

بخدا کاری بهت ندارم فقط پیشت باشم همین

خیلی خب

اون شب وقت خواب کنار هم دراز کشیده بودیم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشرد ولی هنوز دقیقه ای نگذشته بود که اشکهایش سرازیر شدند دلم به حالش سوخت تا به حال گریه ی اشکان رو ندیده بودم ولی اون شب تا ساعتی گریه میکرد انقدر که اشک های منو هم درآورد!! چشمهای هر دومان سرخ شده بود که خنده ام گرفت و گفتم : اشکان مثل اینکه میخواهیم بمیریم اینقدر گریه میکنیم

شاید تو ازاد بشی ولی من تو زندانم حبس میشم

نگران نباش بی محبتی هایی که من در حقت کردم حوا جبران میکنه

منو بیشتر به خود فشرد که گفتم : اشکان همین الان نمیخوام برم که خفه شدم

لبخندی زد و نزدیک شد و لبم رو بوسید و گفت : چرا میخوای تنهام بذاری ؟ من نمیتونم دوریتو تحمل کنم

عادت میکنی مطمئن باش

تا صبح در حال صحبت کردن بودیم اون میخواست منو متقاعد کنه و من هم میخواستم اونو متقاعد کنم ولی هیچ کدوم متقاعد نشدیم تا اینکه صبح بود که خوابیدیم نمیدونم چه ساعتی بود که سنگینی جسمی رو روی خودم احساس کردم و جست و خیز میکرد هر دو از خواب پریدیم که دیدیم شایان روی هر دومان نشسته و مثلا اسب سواری میکنه که اشکان گرفتش و وسط خودمون خوابوندش و گفت : پدر سوخته چرا نمیذاری بخوابیم ؟ یادت افتاده اسب بازی بکنی

من حوصله ام سر رفت اخه هر دوتون خوابیدین

مگه ساعت چنده عزیزم ؟

من نمیدونم ولی خاله شیوا ناهار آماده کرده منتظر شماست

خیلی خب عزیزم الان بیدار میشیم

از جا بلند شدم که اشکان هم بلند شد و لباس مناسبی پوشید و همگی از اتاق خارج شدیم و

ناهار رو در کنار هم و زیر نگاههای پر نفوذ اشکان صرف کردیم که بعد از ناهار گفت :

بیا میخوام باهات حرف بزنم

اگه میخوای حرفهای دیشب رو بزنی که تکراریه

نه

کنارش نشستم که گفت : به یه شرط از هم جدا میشیم

چه شرطی ؟

بریم شیراز به پدر و مادرت هم بگیم ببینیم اونها چی میگن هر چی که اونها گفتن

یعنی چی ؟ خب معلومه که اونها مخالفت میکنن

پس باید راضی شون کنی

تا دقایقی فکر کردم و گفتم باشه قبوله من راضی شون میکنم

همون موقع وسایلمون رو جمع کردیم و تصمیم گرفتیم با ماشین به سفر بریم

از شیوا و طلعت و اقا ضبی خداحافظی کردم مثل اینکه دیگه هیچوقت نمیبینمشون از شون

حلالیت خواستم و به طرف شیراز راه افتادیم توی راه از منظره های اطراف لذت میبردیم

و شایان هم جست و خیز میکرد و هیجان زده بود چون برای اولین بار هر سه نفر با

ماشین مسافرت میرفتیم توی راه زیاد با هم حرف نزدیم و در سکوت به آینده ی خودمون

فکر میکردیم که شب شد و به یه رستوران رسیدیم و شام رو خوردیم و دوباره حرکت

کردیم و در بین راه باهات صحبت میکردم که خوابش نبره و هر از گاهی هم یک لیوان

قهوه بهش میدادم که گفت : اینطوری که تو پیش میری که من تا برسم میترکم

در عوض نمیخواهی

نگران نباش خوابم نمیبره این شبها به بی خوابی عادت کردم

اشکان راستشو بهم بگو هنوز هم از حوا متنفری؟

جوابی نداد و متفکر شد که گفتم : بخدا من ناراحت که نمیشم خوشحال هم میشم پس بهم

بگو منم مثل یکی از دوستان حساب کن

نگاه عجیبی بهم کرد و گفت : ای کاش حوا مثل تو اینقدر خوب بود ازش متنفر نیستم

ولی مطمئنم عشقی هم بهش ندارم

مطمئن باش وقتی باهات زندگی کنی عشق هم خود بخود سراغت میاد

حرفی نزد و ادامه دادیم صبح نزدیکی اصفهان بودیم که تو رستورانی صبحونه خوردیم و

باز هم حرکت کردیم و نزدیک ظهر تو شیراز بودیم که اشکان گفت : بریم خونه ی

خودمون؟

نه بریم خونه مامان اینا

اخه خبر ندادیم

مهم نیست

به این ترتیب به طرف خونه ی ما رفتیم با دیدن شیراز و مناظر قشنگش هوای پاکش رو

به ریه هام فرستادم و لبخندی زدم که بالاخره مقابل در خونه رسیدیم و همگی پیاده شدیم و

با شتاب به طرف زنگ رفتیم و زنگ در رو فشردم که ایفون رو برداشتند و صدای غر

غر فرناز رو شنیدیم که میگفت : چه خبرته روزبه اومدم دیگه

با خنده ای گفتم : من روزبه نیستم درو باز کن

چند لحظه ای سکوت بود که گفت : ببخشید شما؟

دست درد نکنه حالا منم نمیشناسی دیگه بذار دستم بهت برسه

واااای شاپرک تویی ؟ زود باش بیا بالا

هر سه وارد شدیم که شایان گفت : مامان اینجا خونه ی کیه /

خونه ی مامان منه

با هم داخل رفتیم و همه رو به انتظار خودمون دیدیم مادر با دیدنم به سمت اومد و منو در

اغوش گرفت و خاله هم بوسه بارانم کرد و فرناز رو هم در اغوش گرفتم و مادر به سمت

اشکان رفت و گونه اش رو بوسید و اشکان هم دست مادرم رو بوسید و همگی به داخل

سالن رفتیم و بعد از احوال پرسى های معمول فرناز گفت : مارمولک چی شده یه یادی هم

از اینجا کردی ؟ تو که تو این 4 سال پشت سرت هم نگاه نکردی

خبرای زیادی دارم که اومدم شما رو هم در جریان بذارم

ا ؟ چه خبری ؟

اشکان اشاره کرد که فعلا حرفی نزنم ولی من بی توجه به اون گفتم : راستش من و

.....من و اشکان تصمیم گرفتیم خیلی دوستانه

اشکان وسط حرفم امد و رو به مادر گفت : راستی اقای دوانی کجا هستند ؟

اون هم سر کارشه مادر تا چند ساعت دیگه میان

فرناز گفت : تو چی میخواستی بگی

میخواستم بگم من و اشکان میخواهیم دوستانه از هم

باز هم وسط حرفم امد که گفتم اشکان بذار حرفمو بزنم

شاپرک خواهش میکنم بس کن فکر کردم اگه بیارمت اینجا منصرف میشی

دیدى که نشدم پس خواهش میکنم بدون اینکه مسئله ای پیش بیاد تمومش کنیم

اما من من دوستت دارم بخدا دوستت دارم چرا نمیفهمی

اگه منو دوست داری بذار از هم جدا بشیم

اشکان سرش رو زیر انداخت و بقیه هم با حیرت نگاهمون میکردند که مادر گفت : دختر

منظورت از این حرفها چیه ؟

من و اشکان میخوایم از هم جدا بشیم

یعنی چی ؟ مگه ازدواج و طلاق بچه بازیه ؟

نه ماما بچه بازی نیست منم از روی شکم سیری این حرفو نزدم من و اشکان

هیچ تفاهمی با هم نداریم میدونم اشکان خیلی برام زحمت کشیده خیلی از رفتارهای

بد منو تحمل کرده ولی خودش هم میدونه که باید تمومش کنیم

اخه اخه برای چی ؟ اشکان مادر تو یه چیزی بگو

بخدا من دوستش دارم هر کاری هم بگه برایش میکنم ولی نمیدونم چرا افتاده رو دنده

ی لج

اشکان قرار نبود تو بخوای حرف بزنی قرار بود من متقاعدشون کنم

بابا نمیخوام زنمو طلاق بدم زوره ؟

اشکان من شب تا صبح با تو حرف نزدم که حالا این جوابو بشنوم

تو رو خدا شاپرک تحمل کن میدونم بدم ولی تو ببخش ...

خاله و مادر و فرناز با تعجب به من و اشکان نگاه میکردند که اشکان زد زیر گریه با

سوز و گداز . مثل مادر مرده ای گریه میکرد که دل همه رو به درد آورد و تحت تاثیرش

قرار گرفتند که شایان جلو اومد و سر پدرش رو نوازش کرد و گفت : چرا با بابایی دعوا

میکنی اون که همش میگه دوستت داره .

عزیزم من و بابا میخواهیم جدا از همدیگه زندگی کنیم بخاطر همین ناراحته

خب چرا جدا؟ با هم زندگی کنین

نمیشه اخه وقتی من جدا شدم اونوقت میشم خاله ی تو خوبه؟

نه تو مامان منی

نه عزیزم مامان تو خاله حواست

شایان هم عصبی شد و به طرفم اومد و گریان گفت : نخیرم تو مامان منی اون فقط خالمه

و های های گریه کرد که مادر گفت : دیوونه شدم اینجا چه خبره دختر؟

کنار اشکان نشستم و گفتم : اشکان خواهش میکنم بس کن ما قبلا حرفامون رو با هم زدیم

لطفا فعلا برو و عصر بیا دنبالم

بدون هیچ حرفی از جا بلند شد و شایان رو هم با خودش برد و منتظر یک مواخذه شدم که

بعد از دقایقی با داد و فریاد مادرم همه چیز رو از حوا و شایان و اشکان و خودمو زندگی

سیاهم برایشون تعریف کردم ساعتی طول کشید تا اینکه بعد از حرفهام سکوت زجر اوری

همه جا پیچید و مادر گفت : باورم نمیشه اخه چطور ممکنه؟ اشکان قبل از تو

زن و بچه داشته؟

اره مادر من همه چیز همونیه که گفتم ولی الان بخاطر این مسئله نیست که میخوام جدا

بشم بخاطر اینه که حوا برگشته بخاطر اینکه خودم خسته شدم میخوام راحت باشم

..... میخوام تنها باشم دیگه هیچی نمیخوام فقط میخوام به زندگی کسالت بارم ادامه

بدم تا بمیرم از این زندگی کوفتی خسته شدم همتون ولم کنید هیچ کدومتونو نمیخوام

اون روز تا ساعتها با مادرم حرف زدم تا اینکه با تردید گفت : نمیدونم والله هر کاری که فکر که میکنی درسته بکن من نمیدونستم به تو چی گذشته ولی با این حرفها نمیدونم چی بگم جواب باباتو میخوای چی بدی ؟

اون هم راضی میکنم

ساعتی بعد پدر هم رسید و با دیدن من خوشحال به طرفم اومد و بعد از احوالپرسی و روبوسی سراغ اشکان رو گرفت که باز هم شروع کردم و حرفهام رو از سر گرفتم و تا تونستم دلایل منطقی براش اوردم ولی پدر با شنیدن حرفهام شوکه شده بود و نمیدونست چی بگه ... همه چیز رو از همون اول زندگیم براش تعریف کردم و هیچ چیز رو از قلم ننداختم و گفتم که حوا برگشته ولی هیچ حرفی نزد و توی سکوت غرق شده بود و بی حرف به اتاقش رفت و همون موقع اشکان هم دنبالم اومد و با هم به طرف خونه حرکت کردیم تا به حال به خونه اش توی شیراز نیامده بودم که وقتی با اونجا روبرو شدم دهانم از تعجب باز موند خونه ای بسیار بزرگ با درختهای بهار نارنج داخل خونه با شکوه تر بود و دست کمی از باغ توی تهران نداشت که گفتم : خونه های قشنگی داری ها

لبخندی زد و گفت : این خونه مال من نیست

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : پس مال کیه ؟

مال توئه

این بار با تعجب بیشتری نگاهش کردم و گفتم : مال من ؟ داری شوخی میکنی ؟

نه همون موقع که باهات ازدواج کردم اینجا رو به نامت زدم بابات هم میدونه البته

همین چند وقت پیش ویلای شمال هم به نامت کردم

اشکان دیوونه شدی ؟ این ها اموال توئه برای چی به نام من کردی ؟

اولا که حق توئه بعدش هم ویلای شمال مهریه اته من 3 تا ویلا توی شمال دارم
که یکیشو به نام تو زدم

اما من هیچ مهریه ای از تو نمیخوام

باید بخوای حق توئه بخاطر تمام بدیهایی که در حقت کردم

اما من از تو توقعی ندارم تو هم بدی ای در حقم نکردی من بودم که باعث
ازارت می شدم

به طرفم اومد و در اغوشم کشید و گفت : شاپرک تو رو خدا منصرف شو

اروم ازش جدا شدم و گفتم : اشکان خواهش میکنم تمومش کن من دیگه هیچ انگیزه ای
برای زندگی زناشویی ندارم

اون شب تا صبح با هم حرف زدیم ولی من کوتاه نیومدم و قرار شد صبح به محضر بریم
و طلاق بگیریم

البته همین کار رو کردیم ولی شاهدهی پیدا نشد و ناچارا برای دو روز دیگه وقت داده شد
و با فرناز تماس گرفتم که با روزبه و برادرش برای شاهد طلاق به محضر بیان و اونها
هم حاضر شدند و همگی با هم به سمت محضر رفتیم و زودتر از اونچه که فکر میکردم
همه چیز تموم شد و در اخر اشکان با چشم هایی سرخ جلو اومد و نگاهم کرد و گفت :
اجازه میدی برای آخرین بار

منظورش رو فهمیدم و اعتراضی نکردم که در اغوشم کشید و گریه اش رو شروع کرد و
گونه و پیشونیمو بوسید که محضردار هم تحت تاثیر قرار گرفت و گفت : دخترم خب
صبر میکردی شاید نظرت عوض میشد

نه حاج اقا اینجوری بهتره

بعد از دقایقی طولانی که گذشت گفتم : اشکان خواهش میکنم بس کن ... کافیه دیگه
 بالاخره ازم دور شد و گفت : زندگی من دیگه تموم شد شاپرک چرا باهام اینکارو
 کردی ؟ در هر حال امیدوارم از این به بعد خوشبخت بشی
 لبخندی تصنعی زدم و گفتم : تو هم با حوا خوشبخت باشی دوست دارم برای ماه عسلتون
 بیاین اینجا من دست از سرت بر نمی دارم حواست باشه ها
 لبخندی زد و گفت : باشه حتما
 شایان هم با خودتون بیارین
 اونو که حتما مطمئنم به این زودیاها به نبودت عادت نمیکنه
 منم دلم براش تنگ میشه ولی چاره ای نیست خب دیگه بهتره خداحافظی کنیم
 فعلا خداحافظ امیدوارم ببینمت
 مطمئن باش میبینی منم دست از سرت برنمیدارم
 خوبه ما میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم پس به امید دیدار
 فرناز و روزبه هم خداحافظی کردند و سوار ماشین روزبه شدم و به راه افتادیم که فرناز
 گفت : خاک بر سرت این بیچاره چقدر التماس کرد چرا اینجوری شدی تو ؟
 وقتی داشت تو بغلت گریه میکرد دلم براش کباب شد
 اشکان میتونه فراموشم کنه منم فراموشش میکنم پس زیاد دلت به حال اون
 کباب نشه به حال من بسوزه فقط اولش سخته
 راستی محضر دار گفت مهریه ات پرداخت شده مگه مهریه ات چی بوده ؟
 یه ویلا توی شمال
 واقعا ؟

اره خونه ای که تو شیرازه هم به اسم منه

اوه پس واقعا پولدار شدی

من نمیخواستم قبول کنم ولی اشکانه دیگه

روزبه گفت : رابطه ات باهانش چطور بود ؟

راستش اولش خوب نبود ولی توی این یک سال گذشته خیلی بهتر شده بود طوری که

وقتی فهمیدم حامله ام خیلی سرسختی نکردم و نگهش داشتم ولی خب قسمت نبود دنیا بیاد

روزبه ناگهان ماشین رو نگه داشت و فرناز و روزبه با تعجب نگاه میکردند که گفتم :

خب مگه چیه ؟ گفتم که این یک سال اخیر با هم خوب شده بودیم

فرناز گفت : تو تو حامله شده بودی

خب اره ولی از درخت افتادم و بچه هم از بین رفت نزدیک بود خودم هم بمیرم ولی

خب ... خدا نخواست

خب خره چرا ازش جدا شدی وقتی خوب بود ؟

چون اشکان سهم من نیست اون سهم حواست من نمیخوام مال یه نفر دیگه رو داشته

باشم

تو دیوونه ای شاپرک بعد از این میخوای چی کار کنی ؟

میخوام درسمو ادامه بدم دو ترم هنوز مونده

یعنی موافقت میکنن ؟

اره یه فکری میکنم براش

روزبه گفت : میخوای میخوای با حامد صحبت کنم ترتیب کارهاتو بده ؟

نه ... نمیخوام اون چیزی از زندگی من بدونه حتی نمیخوام بدونه که طلاق گرفتم

اما..... اما اونم جدا شده

برای یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد که گفت : تعجب نکن از اولش هم معلوم بود که اخرش به اینجا میکشه حامد اون دختره رو دوست نداشت حتی بهش هم گفت ولی هیچکس نخواست قبول کنه زندگی اونها 8 ماه بیشتر طول نکشید توی این 8 ماه حامد همش کلافه بود به حدی لاغر شده بود که اصلا با حامدی که تو میشناختی قابل مقایسه نبود موهای شقیقه اش کاملا سفید شد و اونقدر اعصابش خراب بود که روزی هزار تا قرص میخورد ولی وقتی طلاق گرفت یه نفس راحت کشید

یه روزی بهم گفت : شاید بتونم با درد بی وفایی کنار بیام ولی با این دختره نمیتونستم کنار بیام

سرم رو زیر انداختم و چیزی نگفتم که بالاخره به خونه ی فرناز اینا رسیدیم و تا چند روز هم همونجا موندم که بالاخره تصمیم گرفتم مستقل بشم و به خونه ی اشکان که به نام کرده بود رفتم اولش همه با کارم مخالف بودند و میگفتند تنها می مونم ولی به این تنهایی نیاز داشتم باید چند مدتی با خودم خلوت میکردم دو هفته ای از برگشتنم گذشته بود و زندگیم به روال عادی خودش برگشته بود که تصمیم گرفتم یه سری هم به دانشگاه بزنم و خواسته ام رو با اونها مطرح کنم صبح زود به سمت دانشگاه رفتم و با رییس آموزش که پیرمردی مهربون و ریش سفید بود رفتم : سلام آقای پور غلام

با دیدنم چند لحظه ای مکث کرد و گفت : سلام دخترم کاری داری ؟

آقای پور غلام منو نمیشناسید

راستش خیلی چهره اتون اشناست ولی خاطرم نیست

من دوانی همستم آقای پور غلام همونی که همیشه سر اعلام نمره باهاش کل کل میکردین

یهو خنده ای کرد و گفتم : سلام دوانی اصلا نشناختمت چه عجب با خودم میگفتم چرا این دختره که اینقدر رو نمره ها و این جور چیزاش حساس بود و رفت و دیگه برنگشت اما اخرش هم به جواب نمیرسیدم

قصه اش خیلی طولانیه آقای پور غلام من راستش من دو ترم اخرو نگذروندم میخوام دو ترم باقیمونده رو تموم کنم امکانش هست ؟

راستش من نمیدونم دخترم شما خیلی وقته که رفتی ولی نگران نباش الان با هم میریم صحبت میکنیم

به همراه آقای پور غلام به اتاق ریاست دانشگاه رفتیم و بعد از توضیحاتی که آقای پور غلام داد و بعد از کلی تعریف از درس و اخلاق من ریاست دانشگاه نگاهی به من کرد و گفت : راستش قبل از اینکه شما بیاید سفارش شما رو کردند و حالا با شنیدن محاسنات شما موردی نمی مونه میتونید دوباره ادامه بدید

خیلی ممنونم واقعا لطف کردید میشه بپرسم کی سفارش منو کرده ؟
متاسفانه خیر چون گفتن بهتون نگم

برای لحظه ای افکارم به سمت حامد پر کشید و مطمئن شدم که کار اونه از فردای اون روز کلاس های دانشگاه شروع می شد و سر کلاس هام حاضر میشدم باز هم انگیزه ای تازه برای زندگی کردن بدست آورده بودم و خودم رو با درس و مدرسه سرگرم کرده بودم که یه شب که تو خونه مشغول درس خوندن بودم زنگ تلفن به صدا در اومد و گوشی رو برداشتم که صدای مردی توی گوشی پیچید : سلام شاپرک ...

سلام

حالت خوبه ؟

ممنون ببخشید شما؟

دستت درد نکنه چه زود فراموشم کردی

اشکان تویی؟

اره منم حالت خوبه .

ممنون تو خوبی؟

از احوالپرسی های جنابعالی

ای بابا دیگه نمیشه که زیاد بهت زنگ بزنم میخوای حوا کله اتو بکنه؟ .

تو نگران اون نباش اون از خدایه زنگ بزنی

خیلی خب اقا حالا این گوشی رو بده به حوا یه سلامی بکنم

باشه پس از من خداحافظ

به سلامت گوشی رو بده به حوا

سلام شاپرک جون خوبی؟

ممنون تو حالت خوبه؟ همه چی خوب پیش میره؟ اشکان که اذیتت نمیکنه

نه ممنون اونم خوبه دختر تو چرا رفتی تنهایی زندگی میکنی؟ به پدر و مادرت

هم زنگ زدیم گفتن اومدی اینجا تنهایی خوب نیست اونجایی اشکان خیلی

نگرانته

بگو تو نگران من نباش شایان خوبه؟

اره ولی همش بهانه ی تو رو میگیره

بچه است یه کمی بهش محبت کنی به طرف تو کشیده میشه

باهاش حرف میزنی؟

اره

پس من خداحافظ

سلام مامانی

سلام عزیزم حالت خوبه ؟

مرسی مامانی چرا رفتی مسافرت ؟ من دلم برات تنگ شده

دل منم برات تنگ شده ولی چاره ای نیست تو با مامان حوا بازی بکن و دوستش داشته

باش منم میام پیشت

قول بده میای

باشه عزیزم اصلا به بابات بگو همتون بیایید اینجا

همین حرف رو تکرار کرد که صدای اشکان رو شنیدم که میگفت : تو خواستی از ما

راحت شی بازم قیافه ی نحسمونو میخوای ببینی

به بابات بگو قیافه ات خیلی هم خوبه اینقدر هم لوس بازی در نیار

همین جمله ها رو تکرار کرد که اشکان گوشی رو برداشت و گفت : نامرد آگه خوب بود

که میموندی نه اینکه هر چقدر بهت التماس کردم بازم رفتی

خب حالا چه فرقی میکنه ؟ بازم در ارتباطیم

وقتی شوهر کنی که دیگه نمیشه

اولا تو واسه هفت پشتم بس بودی بعدشم مطمئن باش آگه به فرض محالم اینجوری باشه

هیچ تاثیری تو رابطه ی ما نداره اونوقت میشیم دوستای خانوادگی

امیدوارم

خیلی خب پول تلفنت زیاد میشه ها از طرف من با حوا خداحافظی کن

یعنی برم دیگه

اره برو به زندگیت برس بچه شب شده ها به قول خودت الان وقت ناز و

نوازشه

خنده ای کرد و گفت : خیلی شیطون شدیا خیلی خب خداحافظ

گوشی رو گذاشتم که لحظاتی بعد گوشی زنگ خورد و به محض برداشتن گفتم : اشکان

باز چی میگی ؟ ای بابا امشب کار و زندگی نداری ؟

ولی صدایی از اونطرف خط به گوش نرسید و چند بار الو گفتم و بی هیچ صدایی قطع

کردم

ساعتم رو نگاه کردم چند دقیقه دیر شده بود دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و کتاب میخواندم

و حالا هم دیر از خواب بیدار شدم تو راه نگاهی به برگه ی انتخاب واحد انداختم استاد این

درس رو ننوشته بود و فقط گفته بود اساتید گروه آموزش پس با عجله خودم رو به کلاس

مورد نظر رسوندم و قبل از اینکه وارد بشم نفسی تازه کردم و در رو باز کردم و وارد

شدم و بدون اینکه فرصتی بدم به استادی که پشتش به من بود و روی تخته چیز هایی

مینوشت گفتم : استاد ببخشید یه کمی دیر شد توی ترافیک مونده بودم اجازه

می....

یهو کلمات تو دهنم ماسید یخ کردم و با دهان باز به مرد مقابلم نگاه کردم چشم هام گرد

شده بود و نمیتونستم حرف بزنم اون هم حالی بهتر از من نداشت یک جا خشکش زده بود

و نگاهم میکرد و ناگهان ماژیک از دستش افتاد که توجه همه ی دانشجویها به ما جلب شد

و زود به خودم اومدم و خواستم از کلاس خارج بشم که با سرعت خودشو به من رسوند و

دقیقا مقابلم قرار گرفت بوی عطر همیشگی اش مشامم رو نوازش داد که گفت : من که حرفی نزدم بفرمایید داخل

تن صدایش هنوز هم همون بود همون لحن مهربون همیشگی

سرم رو زیر انداختم و روی یکی از صندلی های جلو نشستم که اون هم رو میزش نشست و بی هدف ورق های کاغذ رو بر میگردوند که سرش رو بلند کرد و به من خیره شد تا چند دقیقه این کار رو کرد که سنگینی نگاه همه رو روی خودم احساس کردم سرم رو زیر انداختم که صدای پایی شنیدم و دیدم حامد از کلاس خارج شد همه ای تو کلاس پیچید و هر کس یه چیزی میگفت که یکی از دخترها که کنارم نشسته بود گفت : شما با استاد رضایی نسبتی دارین

نه

احساس میکنم وقتی شما رو دید یه حالی شد

به من مربوط نمیشه

دقیقه ای بعد حامد اومد و من خواستم از کلاس بیرون برم چون تحمل نگاههای اطرافم رو نداشتم که حامد گفت : کجا ؟

در همون حال که سرم رو زیر انداخته بودم گفتم : ببخشید استاد یه جایی کار دارم

کلاس چند دقیقه ای دیگه تموم میشه

نمیتونم فضای کلاس رو تحمل کنم ببخشید

خیلی خباگه از وجود من ناراحتی من میرم

من چرا باید از وجود شما ناراحت باشم ؟

شاپرک لطفاً بشین و با اعصاب من بازی نکن این چند سال به اندازه ی کافی عذابم دادی دیگه بسه

دیدم ممکنه اگه بیشتر از این ادامه بدم هم برای اون بد بشه و هم برای خودم که دوباره روی صندلی نشستم و حامد هم درسش رو ادامه داد اصلاً حواسم به درس نبود و در تمام مدت سرمو زیر انداخته بودم تا بالاخره خسته نباشیدی گفت میخواستم وسایلم رو جمع کنم که در همون حین متوجه نگاههای بقیه دانشجوها شدم بعضی با کنجکاوی نگاهم میکردند مثل اینکه موجودی عجیب الخلقه هستم از خودم بدم اومده بود ولی با خودم گفتم : اشکالی نداره فقط دو ترمه زود تموم میشه

میخواستم از کلاس خارج بشم که صداش رو شنیدم : خیلی از تون معذرت میخوام خانم مهرجو !!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : مهم نیست و از کلاس خارج شدم

فرناز تو منو کشتی باشه بابا میام

خب ترسیدم یادت رفته باشه

نه عزیزم یادم نرفته تا یه ساعت دیگه میام

پس زود باش

باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و سریع حاضر شدم و همه ی چراغ ها رو خاموش کردم و در رو قفل کردم و دزدگیر خونه رو فعال کردم و رفتم بعد از دقایقی که تو ترافیک موندم بالاخره به خونه ی فرناز و روزبه رسیدم که با استقبال گرم روزبه و فرناز روبرو شدم و

گفتم : حالا چه فرقی میکرد ؟ شما دو تا می اومدین پیش من یه چیزی دور هم می

خوردیم

نه حالا امشب ما یه شب دیگه تو

خیلی خب حالا چی درست کردی میخوام واسه یه هفته ذخیره کنم ها

ای شیکمو

وارد حال شدم که با شنیدن صداش میخکوب شدم سرم رو که برگردوندم با چهره ی حامد

مواجه شدم با دیدنش هول کردم ولی زود به خودم مسلط شدم و جوابش رو دادم که چشم

غره ای به روزبه و فرناز رفتم هر کدوم به طرفی رفتند و مشغول کار خودشون شدند و

روی مبل نشستم و حواسم رو به تلویزیون معطوف کردم که خودش دهان باز کرد و گفت

اقای مهرجو خوب هستند ؟

ممنون خوبه خدا رو شکر

برای همیشه به شیراز اومدید

نمیدونستم چی جوابشو بدم که فرناز با سینی شربت اومد و در همون حین گفت : ای بابا

کجای کاری حامد

چطور مگه ؟

فرناز نگاهی به من کرد و گفت : تو از اشکان خبر داری که حرف میزنی ؟

چیزی نگفتم که گفت : اصلا اشکان اینجا هست ؟

چشم غره ای به فرناز رفتم که بی توجه به من گفت : شاپرک و اشکان دیگه از هم خبری

ندارن

حامد نگاه گنگی کرد که فرناز گفت : متاسفانه یا خوشبختانه اشکان و شاپرک خیلی دوستانه از هم جدا شدن

برای لحظه ای همه جا رو سکوت گرفت و وقتی سرم رو بلند کردم با نگاه خیره و غمگین حامد روبرو شدم که گفت : خیلی متاسفم من نمیدونستم

مهم نیست بعضی از زندگی ها از جهنم برای ادم بدتره من خیلی خوشحالم که تمومش کردم چون به نظرم از یه جهنم خلاص شدم هر چند اشکان مرد خوبی بود
بله بعضی از زندگیا با جهنم یکیه منم این درد رو تجربه کردم

فرناز و روزبه به اشپزخونه رفتند که سکوتی بین ما برقرار شد ولی حامد سکوت رو شکست و گفت : تمام وقتهایی که دلم میگریفت یا با الناز دعوایم میشد میرفتم کنار اون درخت و باهاش درد و دل میکردم و از بی وفایی های روزگار بهش میگفتم

میدونستم کدوم درخت رو میگه ولی خودمو به نفهمی زدم و گفتم : چه درختی ؟
همونی که یه روز با هم رفتیم و تو روش یادگاری نوشتی و من بهت گفتم این کارو نکن ولی تو حرفمو گوش ندادی و دستت برید

خب حقم بود

لبخند دلنشینی زد و گفت : هنوز هم تغییری نکردی تو واقعا با اشکان رابطه ای نداری ؟

نه نه اینکه نداشته باشم هر چند وقت یه بار بهم زنگ میزنه با شایان و حوا صحبت میکنم

شایان ؟

اره پسر مه

یهو چشم هاش گرد شد و گفت : پسرت ؟ میخوای بگی بچه داری

میخواستم سر به سرش بذارم که خیلی عادی گفتم : اره پسر مه

حوا هم دخترته ؟

نه اون زن اشکان

این بار با تعجب بیشتری گفت : زن اشکان ؟

اره خودم به اشکان پیشنهاد دادم با حوا ازدواج کنه

اونوقت بچه اتو گذاشتی پیش نامادری ؟

اون که بچه ی واقعی من نیست بچه ی حواست من فقط یه چهار سالی ازش

مواظبت کردم من که به دنیا نیاوردمش

من اصلا گیج شدم تو چی میگی ؟

فرناز که حرفهامونو شنیده بود گفت : حامد جان داره سر به سرت میذاره حوا زن

اول اشکانه که مادر شایانه و قبلا از هم جدا شده بودن و اشکان با شاپرک ازدواج کرد

ولی بعد از چند سال دوباره سر و کله اش پیدا شد و به پیشنهاد خود شاپرک با هم ازدواج

کردن و شاپرک هم از اشکان طلاق گرفت

به همین راحتی ؟

خب اره من علاقه ای به اشکان نداشتم من و اون الان هم با هم در ارتباطیم

ولی مثل یه خواهر و برادر و یا دو تا دوست

فکر نمیکردم اینقدر خونسرد و اروم شده باشی درست برعکس من

زندگیه دیگه هر روز یه سازی میزنه فقط باید بتونی خودتو باهش وفق بدی

که ظاهرا تو خیلی خوب تونستی

او هوم سعی خودمو کردم

دیگه قصد ازدواج نداری ؟

نه اشکان واسه هفت پشتم کافی بود به قول معروف اگه هوسه یه بار بسه

اما ادم باید توی زندگی یه هدف داشته باشه باید دلش به یه نفر خوش باشه

نمیدونم شاید شما درست بگین

اون شب شام رو تو سکوت صرف کردیم و به ظاهر خودمو عادی نشون دادم ولی

هیچکس از غوغایی که توی قلبم بر پا شده بود خبر نداشت

بعد از شام از فرناز و روزبه خداحافظی کردم و میخواستم برم که حامد گفت : صبر کنید

شما رو میرسونم

ممنون خودم میتونم برم

منم میخوام برم یه جایی کار دارم

در هر حال ممنون شب بخیر و خداحافظ

از ساختمان خارج شدم ولی حامد دنبالم اومد و گفت : سوار شو میرسونمت

اعتنایی نکردم و گفتم : گفتم که خودم میتونم برم خیلی ممنون

بعد از این چند سال فکر نمیکردم جوابم این باشه

ببینید آقای رضایی چند سال پیش یه اتفاق جزیی بین من و شما پیش اومد که تموم شد دیگه

دوست ندارم هیچوقت براریم یاداوریش کنید اون یه اشتباه بود که تموم شد و رفت

اون زمان فکر میکردم عشقمون بهم دیگه خیلی موندگار تر از این حرفها باشه من هیچ

وقت نتونستم فراموشتم کنم حتی وقتی که با الناز ازدواج کردم همیشه با خودم فکر کردم

چرا به این راحتی گذاشت و رفت ولی هیچوقت به جواب نرسیدم یعنی این حق من نیست که بدونم چرا؟

بدون اینکه حتی نگاهش کنم دستم رو برای یک تاکسی بلند کردم و سوار شدم و به محض نشستن تو تاکسی بغضم ترکیب و اشک هایم جاری شدند نمیخواستم این احساس رو داشته باشم ولی بی اختیار دلم به طرفش پر می کشید راننده متعجب نگاهم میکرد ولی حرفی نمیزد که به خونه ام رسیدم و پیاده شدم و کلید رو قفل انداختم و وارد شدم چراغ ها همه خاموش بودند که به طرف کنتور رفتم و اغلب چراغ های باغ رو روشن کردم و به طرف در ساختمون رفتم و در رو باز کردم تاریکی همه جا رو فرا گرفته بود لحظه ای ترس برم داشت که زود چراغ ها رو روشن کردم هنوز سالن کاملا روشن نشده بود که صدای اشنایی شنیدم : مامانی جسمی به طرفم آمد و چراغ ها همه روشن شدند و در کمال تعجب حوا و اشکان رو تو سالن دیدم از ترس داشتم زهر ترک میشدم که حوا با دیدن رنگ پریده ام گفت : وای خدا مرگم بده رنگشو ببین بهت نگفتم صبر کن تا خودش بیاد

زبونم بند اومده بود که اشکان با نگرانی به اشیخ خونه رفت و با یه لیوان آب قند برگشت و نزدیکم شد و لیوان رو به دهانم نزدیک کرد که به خودم اومدم و گفتم: زهر ترک شدم بابا یه خبری یه چیزی بدین فکر کردم دزد اومده

اشکان خنده ای سر داد و گفت : نترس هنوز تا ترکیدن زهره ات مونده

بی مزه ی لوس

بیا اینم از استقبال کردنش

مگه تو میذاری؟

به طرف حوا رفتم و در اغوش گرفتمش و صورتش رو بوسیدم و گفتم : سلام عزیزم
خوبی ؟

ممنون تو خوبی ؟ چه خبر ؟ سراغی از ما نمیگیری

من رفتم که سایه ام هم نباشه اونوقت مزاحمتون بشم/

لبش رو به دندان گزید و گفت : این حرفها چیه بابا ... فکر میکنی

چشمم به شایان افتاد که لبخندی زدم و با دو به طرفم امد و در اغوش گرفتمش و

بوسیدمش که گفت : مامانی واسه چی موندی اینجا بیا بریم با ما زندگی کن دیگه

هر سه خندیدیم که گفتم : عزیزم من باید اینجا بمونم تو هم با مامان حوایی دیگه ببین

چقدر شبیه منه هر وقت دلت برای من تنگ شد برو مامان حوا رو ببوس باشه ؟

باشه

رو به اونها گفتم : شما شام خوردین ؟

اره یه چیزی خوردیم

اشکان دروغ که نمیگی ؟

نه والله چه دروغی دارم بگم اگر هم گشنه امون بود که یخچالت کاملا پره از خودمون

پذیرایی میکردیم

خیلی خب پس بذارین من لباسمو عوض کنم الان میام

به اتاق رفتم و لباسم رو عوض کردم و سریع پایین اومدم و با لبخندی کنارشون نشستم که

اشکان به حرف اومد و گفت : معذرت میخوام که مزاحمت شدید راستش بیشتر بخاطر

شایان اومدم چون خیلی دوست داشت ببینتت

دستتون درد نکنه یعنی من براتون ارزشی نداشتم دیگه اره ؟

حوا که دستپاچه شده بود گفت : نه بخدا منظور مون اینه که نمیخواستیم از ارت بدیم
 خنده ی بلندی کردم که با تعجب بهم خیره شدند که گفتم : بابا پاستوریزه ها خواستم
 باهاتون شوخی کنم

اشکان نگاه موزیانه ای بهم کرد و گفت : مثل اینکه در نبود ما خیلی بهت خوش میگذره
 خوش که چه عرض کنم ؟ به یاد دوستان هستیم ولی کار و زندگیمون رو برایشون نداشتیم
 چی کار میکنی حالا ؟

دانشگاه میرم

راستی تو چرا از حسابت برداشت نمیکنی

کدوم حساب

همون حساب قبلی که بهت گفته بودم

ببین اشکان من نیازی به پول ندارم پس لطفا دیگه به حسابم پول نریز چون
 برمیکردونم به خودت

اخه چرا ؟

چون دلیلی نداره تو این کارو بکنی

اما حوا هم در جریان این کار هست

خب باشه

رو به حوا گفتم : اصلا تو چرا اینقدر به شوهرت ازادی میدی ؟ چرا اون باید به حساب
 من پول بریزه ؟

حوا خنده ای کرد و گفت : شاپرک جون من با کارهای اشکان هیچ مخالفتی که ندارم
 هیچ اگه بتونم خودم هم کمکش میکنم تو از خواهر به من نزدیک تری

ولی خواهش میکنم دیگه این کارو نکنید

اشکان برای اینکه حرف رو عوض کنه گفت : تو تا این وقت شب کجا بودی سرکار خانم

؟

باید بهت جواب بدم ؟

جواب که نه ولی دوست دارم بدونم

رفته بودم خونه ی فرناز و روزبه

چه خبر بود مگه

هیچی برای شام دعوتم کردن

اوه خوبه پس خیلی هم تنها نمیمونی

نه بابا از صبح تا شب که دانشگاهم بعدش هم اونقدر خسته ام که فقط میخوابم اما

چون امروز دانشگاه نداشتم رفتم مهمونی

حوا گفت : حالا خوش گذشت ؟ کیا بودن ؟

خوش که چی بگم من بودم و فرناز و روزبه و حامد

نگاهی به اشکان انداختم که همینطور خیره خیره نگاهم میکرد که گفت : حامد ؟ همون

پسره ؟

اره از دوستای روزبه است من نمیدونستم که اون هم دعوته

اشکان لبخندی زد و گفت : خب از اون چه خبر ؟

هیچی زیاد با هم حرف نزدیم

اون میدونه که طلاق گرفتی ؟

اره فرناز بهش گفت

هنوز هم زن نداره ؟

ای بابا تو چی کار به مردم داری ؟ از خودت بگو کار و بار خوبه ؟ میچرخه

ای بد نیست

نگاهم به شایان افتاد که گفتم : شایان جون مامانی تو چرا بق کردی ؟

اخه با من حرف نمیزنی با من قهری ؟

نه عزیزم .. قهر چیه ؟ بیا پیش مامانی ببینم

و به طرفم اومد و روی پاهام نشوندمش که گفتم : ببینم معدل امسالت چند شد ؟

20 شدم

افرین پسر خوب اگه همیشه 20 بشی قول میدم برات یه جایزه ی خوب بگیرم

مامانی میذاری امشب پیشت بخوابم ؟

نگاهی به حوا و اشکان کردم که لبخندی زدند و گفتم : باشه عزیزم پیش خودم بخواب

همونطور با شایان حرف میزدم که حوا کنارم نشست و گفت : شایان جان برو پیش بابا تا

با من با مامان شاپرک صحبت کنم

شایان حرفش رو گوش داد و رفت که حوا گفت : شاپرک جون میتونم راحت باهات حرف

بزنم ؟

اره راحت باش

شاپرکجان تو خیلی جوونی من من میخواستم یه پیشنهادی بهت بدم

خب ؟

میگم میگم تو هم تو هم با اشکان ازدواج کن بخدا من حرفی ندارم

..... میدونم که اشکان هنوز هم دوستت داره

اول با تعجب ولی زود گفتم : حوا دیگه از این حرفها نرنی ها ادم که به خواهرش همچین پیشنهادی نمیده من الان خواهر شما دو نفر حساب میشم این افکار مالیخولیایی هم از خودت دور کن چون اشکان همون موقع که دفتر طلاق رو امضا کرد علاقه اش به من تموم شد شاید فقط مثل یه خواهر بهم احترام بذاره فقط همین

رو به اشکان کردم و گفتم : اشکان ببینم تو هنوز به من علاقه داری ؟

اشکان با تعجب نگاهم میکرد که چشمکی بهش زدم و متوجه منظورم شد و گفت : خب معلومه ولی به عنوان دوست یا خواهرم نه بیشتر

اها ن همینو میخواستم بشنوم میبینی حوا جون پس دیگه بیخود فکر و خیال نکن نمیدونم چی بگم

لازم نیست چیزی بگی فقط فکر کن من هم خواهرتم و همیشه بهم سر بزنین همین

خیلی خب میگم دیگه قصد ازدواج نداری ؟

فعلا که نه حوصله ی هیچکس رو ندارم فکر نکنم حالا حالا ها هم حوصله اشو پیدا کنم

اقا حامد که گفتی زن داره ؟

اوم زن نه نداره

اشکان و حوا مودیانانه نگاهم کردند که گفتم : زن داشته طلاق گرفته

اشکان گفت : کی زن گرفت ؟ کی طلاق گرفت ؟

یک سال بعد از ازدواج من زن گرفت 8 ماه بعدش هم طلاق گرفت

چرا ؟

نمیدونم شاید به قول فرناز از دختر عموش خوشش نمی اومده

شاید هم یه نفر دیگه رو دوست داشته

نمیدونم شاید

اشکان گفت : اما نذار دیر بشه تو تو بالاخره باید به سر و سامانی برسی

من مطمئنم حامد هنوز هم تو رو دوست داره دوست ندارم بیشتر از این تنها بمونی

همش تقصیر من بود اما بهش فك كن حامد پسر خوبییه..... خیلی راحت یه نفر میتونه بیاد

اینجا و یه بلایی سرت بیاره و همه ی زندگیتو بیره پس بهتره زودتر ازدواج کنی

نمیدونم شاید تو درست بگی ولی من دیگه انگیزه ای برای ازدواج ندارم

اشتباه میکنی مطمئن باش پشیمون نمیشی

حتما به توصیه هاتون فکر میکنم برادر جان ولی فکر کنم خسته باشی پس بهتره برین

بخوابین

اگه خودت خوابت میاد چرا به ما میگی

حالا دیگه میل خودته

به چشمام زل زده بود که لبخندی زدم و گفتم : اشکان به هیچکس اینجوری زل نزن

همیشه میخواستم یه چیزی بهت بگم ولی الان بهت میگم

بگو

رنگ و حالت چشمای تو جور خاصی یه جذبه ی خاصی داره..... ادم ازش میترسه

بخاطر همین من همیشه ازت میترسیدم پس بهت توصیه میکنم به هیچکس اینجوری

زل نزنی بخصوص جنس مخالف

اشکان خنده ای کرد و گفت : همیشه با خودم میگفتم چرا این دختره اینقدر از من میترسه

حالا جوابشو گرفتم یعنی تو واقعا از نگاههای من میترسیدی ؟

الان که دیگه نه ولی خب یه جوری نگاه میکنی انگار میخوای ادمو بکشی

نترس تو یکی منو میکشی که من تو رو نمیکشم

اگه بتونم اینکارو بکنم که عالیه همه از دستت راحت میشن

حوا و اشکان خنده ای کردند که از جا بلند شدم و شایان که کنارم خواب بود رو بغل کردم

و گفتم : با اجازه ما رفتیم بخوابیم شما هم تا میتونین حرف بزنین . شب بخیر

شب بخیر

شب بخیر

وارد اتاق شدم و در رو بستم و لباسم را عوض کردم و کنار شایان دراز کشیدم و طولی

نکشید که خوابم برد

اشکان و حوا چند روزی تو شیراز موندند به هر کس این خبر رو می دادم متعجب میشد

که همسر سابقم به دیدنم اومده که البته تعجب هم داشت ولی من به حرف هیچکس اهمیت

نمیدادم چون من در کنار اشکان با وجود بدیهایی که داشت چیزهای زیادی یاد گرفتم و

خودم رو با هر شرایطی در زندگی تونستم وفق بدم و صبر و بردباریم بیشتر شد بعد از

دو هفته که اشکان اینجا بود و همه ی جاهای دیدنی رو نشونشون دادم قصد رفتن کردند و

هنگام خداحافظی شایان بهانه ام رو میگرفت و حاضر نمیشد بره ولی اونقدر باهانش حرف

زدم و وعده و وعید بهش دادم که راضی شد بره و در اخر اشکان گفت : تو هم بهمون

سر بزنی هر وقت خواستی بیای بگو تا برات بلیط بگیرم و بفرستم

لبخندی زدم و تشکر کردم و تک بوقی زد و رفتند

چند وقتی گذشته بود و فقط یک ترم تا فارغ التحصیلی ام باقی بود بهترین نمره رو از درس حامد گرفته بودم میدونستم بهم ارفاق کرده چون به نظرم کمتر باید میشدم یک شب که تو خونه ی خودم بودم صدای زنگ بلند شد و کتاب رو کنار گذاشتم و به سمت ایفون رفتم با دیدن مادر و پدر و فرناز و روزبه و خاله اینا متعجب شدم ولی بی حرف در رو زدم تا وارد شدند بعد از دقیقه ای به استقبالشون رفتم و با دیدنشون روبوسی و احوالپرسی کردم تا وارد شدند و هر کدوم گوشه ای نشستند که به طرف اشپزخونه رفتم و فرناز هم برای کمک دنبالم اومد و در حین چیدن میوه و شیرینی گفتم : فرناز خبر

خاصیه ؟

خب اره

چه خبره ؟

حالا میریم میشینی میفهمی

معلوم نیست دوباره چی تو کله اتونه

حالا بریم میفهمی

بعد از دقایقی که حرفها حول احوالپرسی و خبر گرفتن میگذشت خاله گفت : راستی خاله

جون تو میدونستی امیر برگشته ؟

امیر ؟

اره دیگه ناسلامتی پسر دایپته ها

اهان امیر کی برگشته ؟

یک ماهی میشه

خب به سلامتی درسو ادامه داد؟ چی کار میکنه ؟

والله به قول منیر دکترا گرفته و الان هم یه شرکت تو المان داره

مبارکش باشه

هنوز هم زن نگرفته

چرا؟ یک کمی از وقتش گذشته فکر میکنم 32-33 سالش باشه

اره ولی خودش که میگه کسی دیگه رو دوست داره

پس چرا ازدواج نمیکنه؟

خب ما هم امشب بخاطر همین اومدیم

بخاطر چی؟

بخاطر امیر دیگه وقتی فهمید طلاق گرفتی خیلی ناراحت شد و گفت که

گفت چی؟

گفت هنوز هم تو رو دوست داره و میخواد با تو ازدواج کنه

جوابی ندادم که خاله گفت : خب نظرت چیه؟

خاله جون از جانب م بهش بگین خیلی دیوونه و بی عقلی که تا الان صبر کردی بهش بگو

جواب من همونیه که 4 سال پیش بهت دادم

اما اخی خاله جان عزیزم امیر مگه چه اشکالی داره که قبولش نمیکنی

ببین من اون موقع به امیر گفتم مثل برادرم میبینمش الان هم همین احساس رو

بهش دارم پس بیش از این اصرار نکنین چون فعلا قصد ازدواج ندارم

اخی خاله تو فقط 25 سالته همیشه که تنها بمونی

تنها نمیومم به موقع اش ازدواج میکنم

پس کی؟ از وقتش میگذره ها

نترسین نمیگذره

تا آخر شب اونقدر در این مورد باهام حرف زدند که کلافه شدم و آخر هم بی هیچ نتیجه ای رفتند ولی در آخر رو به فرناز گفتم : شماها دیگه نرین مگه فردا نمیخوای بیای بریم دانشگاه ؟ بمون صبح با هم میریم روزبه تو هم بمون

خیلی خب پس امشب تو این کاخ میخوابیم

بعد از رفتن اونها فرناز و روزبه کنارم نشستند که فرناز گفت : شاپرک تو خرجتو از کجا در میاری

فضولی ؟

نه اخه تو هیچ کم و کسری ای نداری با اینکه میدونم از هیچکس هم پول قبول نمیکنی

خب اره چون نیاز ندارم

اخره از کجا ؟

مثل اینکه یادت رفته

چی رو ؟

که 600 میلیون تو حساب منه هر ماه از سودش برمیدارم

هر دو با دهن باز نگاهم میکردند که روزبه گفت : 600 میلیون از کجا اومده ؟ بانک زدی ؟

نخیر مبلغ سکه های مهریه است که اشکان به حسابم ریخته البته غیر از اون مبلغ باز هم

داره پول به حسابم میریزه ولی من به خودش برگردوندم چون بیشتر از این نیاز ندارم

خوبه اشکان با اینکه دیگه شوهرت نیست ولی خیلی هواتو داره

خوب معلومه چون الان خواهرش حساب می‌شم گفته بودم که دو هفته او مدن دیدنم
اره فهمیدم و داشت از کله ام شاخ در می اومد
ازدواج من و اشکان اشتباه بود ولی خب چشم هر دومون رو به روی زندگی باز کرد و
الان میتونم قسم بخورم که اشکان در حال حاضر ادم سالمیه
راستی راستی تو نمیخوای ازدواج کنی ؟
نه ازدواج چیه بابا
نباید ازدواج کنه به هیچکسی نیاز نداره که ازدواج کنه واسه خودش در دسر
درست کنه
روزبه !
ا خب مگه دروغ میگم ؟
نه والله خیلی هم خوب میگی
اما شاپرک جان اگه منو جای برادرت میدونی بهت توصیه میکنم ازدواج کنی ادم
که همیشه همش تنها بمونه
حالا تا ببینم بستگی به ادمش داره
حالا اگر کسی باشه مثل حامد چی ؟
حامد ؟ اصلا نمیخوام با کسی که از تمام گذشته ام با خبره ازدواج کنم دیگه چه
برسه به حامد که جزیی از گذشته امه
چرا ؟ حامد هنوز هم تو رو دوست داره ولی خودت بهش مهلت حرف زدن نمیدی ...
چون نمیخوام در این مورد حرفی بشنوم ... من دیگه خسته ام شب بخیر
از جا بلند شدم و به اتاق خودم رفتم

در اتاق ر. زدم و از همون پشت در گفتم : فرناز روزبه ؟ پاشین صبحونه رو

اماده کردم مگه شما کار و زندگی ندارین

به طرف اشپزخونه رفتم و بعد از خوردن شیر سر و کله ی فرناز و روزبه هم پیدا شد

روزبه با خواب الودگی گفت : سلام صبح بخیر

سلام حضرت اقا چه عجب بالاخره بیدار شدی من نمیدونم شرکت شما رو

کی میچرخونه

خب معلومه من

اره جون خودت بیچاره حامد هم باید بره دانشگاه تدریس کنه هم شرکت رو

بچرخونه

اخی دلت براش میسوزه ؟ خب تو برو کمکش والله ثواب داره

تو همکاری خودت هم میری کمکش

نگاهی به میز صبحانه کرد و گفت : به به چیکار کردی چه خبره مگه

بعد یه عمری اومدین اینجا باید برای 10 روز ایندتون ذخیره کنین

اوه پس میخوای بترکونی

ای همچین

فرناز وارد شد : سلام صبح بخیر

صبح بخیر صحت خواب

وای شاپرک عجب جاییه اینجا دیشب بعد از چند وقت با چه آرامشی خوابیدم ... این

روتختی ها رو از کجا خریدی ؟ خیلی خوشگل و راحت بود

من نخریدم همیشه اینجا بوده

به هر حال خواب راحتی بود

خدا رو شکر پس پیش خودم بمونین منم تنها نمیمونم

هر دو متعجب نگاهم کردند و روزبه گفت : هر چند وقت یه بار میاییم پیشت ولی شاپرک

.... تو باید ازدواج کنی درست نیست تو این خونه تک و تنها باشی آگه زبونم لال

دزد بیاد چیکار میکنی ؟ یه بلایی سرت میارن

میدونم اینجا هم همچین بی در و پیکر نیست دزدگیر داره

باز هم نمیشه تنها بمونی

ای بابا صبحونه اتون رو بخورید

بعد از صبحانه همگی از خونه خارج شدیم و روزبه سر راه منو هم به دانشگاه رسوند و

به کلاس رفتم اون روز هم با حامد کلاس داشتم خیلی عادی وارد کلاس شدم و دقایقی بعد

هم حامد رسید و با دیدن من لبخندی زد و دوباره درس رو شروع کرد در اواسط درس

متوجه نگاههای خیره اش میشدم اما توجهی نکردم و خودمو با جزوه برداری مشغول

کردم تا اینکه کلاس به پایان رسید و بدون هیچ کلامی میخواستم خارج بشم که صداشو

شنیدم : میشه شما چند لحظه بمونید ؟

نگاهش کردم و دوباره سر جایم نشستم که بعد از رفتن همه ی دانشجویها به طرفم اومد و

گفت : میخوام باهات حرف بزنم

ولی من حرفی با شما ندارم استاد ببخشید

از جا بلند شدم که برم ولی دستمو کشید و گفت : تو حق نداری اینجوری برخورد کنی ...

پوزخندی زدم و گفتم : چطوری باید برخورد کنم ؟ بفرمایید تا منم بدونم

من میخوام باهات حرف بزnm اینقدر برات سخته

نه استاد اشتباه نکنید فقط چون وقت ندارم میگم

با چشمهای پر نفونش بهم خیره شد و گفت : من تو ماشین منتظرم عجله کن

باز هم نمیخواستم برم ولی با خودم گفتم : ولش کن هر چیزی که هست و بوده باید

تموم بشه پس چه بهتر که زودتر تموم بشه

به دنبالش رفتم و بعد از دقایقی هر دو تو ماشین کنار هم نشسته بودیم که حرکت کرد ، هر

دو سکوت کرده بودیم که حامد سکوت رو شکست و گفت : معنی این کارها چیه ؟

ببخشید استاد ولی من کاری نکردم

با خشم نگاهم کرد و گفت : تا کی میخواهی به این بازی مسخره ادامه بدی

حرفی نزدم که گفت : نمیخواهی جوابو بدی ؟ یعنی من لایق حرف زدن هم نیستم ؟

سرم رو بلند کردم و گفتم : خواهش میکنم همه چیزو فراموش کن بذار راحت

زندگیمون رو بکنیم برو بایه نفر دیگه ازدواج کن که منو فراموش کنی خواهش

میکنم

ماشین رو کناری پارک کرد و سرش رو روی فرمون ماشین گذاشت از ماشین خارج شدم

که اون هم دنبالم اومد جای خلوت و دنجی بود و شهر رو زیر نظر داشت و از بالا به تمام

شهر نگاه میکردیم که گفت : من نمیتونم نمیتونم کسی رو غیر از تو دوست داشته

باشم با من ازدواج کن هر دوی ما مجبور به چیزی شدیم که نمیخواستیم اما

الان میتونیم جبران کنیم

حامد من دیگه اون دختر 4 سال پیش نیستم هیچ احساسی ندارم نمیتونم خواسته

های تو رو برآورده کنم این چند وقت خیلی با خودم کلنجار رفتم اخرش به این نتیجه

رسیدم که من دیگه مثل اون 4 سال پیش نمیتونم تو رو خوشبخت کنم دیگه هیچ احساسی به جنس مخالفم ندارم خودم هم نمیفهمم چرا این اتفاق برام افتاده ولی میتونم به جرات بگم اگه باهات ازدواج کنم نمیتونم هیچ عشق و محبتی بهت داشته باشم و مطمئنم تو همچین زنی رو نمیخواهی من نمیتونم عاشقانه باهات برخورد کنم احساساتمو تو خودم کشتم خودم هم نفهمیدم چطور این اتفاق افتاده ولی میدونم تحمل من اینجوری برای هیچکس اسون نیست خصوصاً تو که میدونم دوست داری یه زن با احساس و عاطفه داشته باشی حالا بازم میخوای باهات ازدواج کنم؟

به چهره اش دقیق شدم که گفت : اره بازم میخوام باهام ازدواج کنی اصلاً برام مهم نیست میتونی هیچ احساسی بهم نداشته باشی ولی باید باهام ازدواج کنی

اگه پشیمون شدی چی؟

من تو رو با این شرایط دارم قبول میکنم تو هم هر کاری دوست داری بکن میتونی هیچ احساسی هم بهم نشون ندی فقط باهام ازدواج کن

برای یه لحظه تصمیم گرفتم برای دلخوشی اون هم که شده باهات ازدواج کنم و گفتم : دیگه هیچی برای خودم نمیخوام اگه میخواهی من حرفی ندارم فقط باید اینو بدونی که من رابطه امو با اشکان قطع نکردم چون اون و زنش مثل خواهر و برادر من میمونن

پس تو هم مخالفت نکن

مهم نیست

پس حرفی نمیمنه هر وقت خواستی بگو بریم محضر عقد کنیم

همین الان

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و گفتم : الان؟ دیوونه شدی؟

نه

بهنتره شوخی رو بزاری کنار 3 روز دیگه

باشه ولی باید یه جشن بگیریم

خیلی خب ولی خیلی مختصر

باشه

حامد از خوشحالی سر از پا نمیشناخت و من فقط نگاهش میکردم که همون شب موضوع رو با پدر و مادرم در میون گذاشتم و پدرم اولش مخالفت کرد ولی وقتی اخم و تخم مادر رو دید موافقت کرد و همون شب حامد به همراه مادرش برای خواستگاری اومدند و همه چیز برای 3 روز آینده مهیا میشد تصمیم گرفتم به اشکان و حوا هم خبر بدم ولی دودل بودم که بالاخره تصمیمم رو گرفتم و گوشی رو برداشتم و بعد از شماره گیری چند بوق خورد تا صدای شیوا رو شنیدم : الو ...

الو سلام شیوا

س.....سلام خانم خوبین ؟

ممنون شیوا جون تو خوبی ؟

ممنون

شیوا جان حوا خونه است ؟

بله حوا خانم اینجا نشسته ان میخوان باهاتون صحبت کنن از من خداحافظ

خداحافظ عزیزم

صدای هیجان زده حوا رو شنیدم که گفت : سلام شاپرك چه عجب یه بار زنگ زدی

حالت خوبه ؟

رو توی خونه ی خودمون برگزار میکنیم و وقتی خونه ی حامد رو دیدم دهنم از تعجب باز موند ویلایی بزرگ با باغی از درختهای بهار نارنج و گیلاس با دیدن اونجا رو به حامد گفتم : تو توی این خونه به این بزرگی تنها زندگی میکنی نه من اینجا زندگی نمیکنم با مادرم زندگی میکنم اینجا رو خیلی وقت پیش برای تشریف فرمایی شما آماده کرده بودم

اینجا خیلی قشنگه ولی من هم خونه دارم اونجا رو چیکار کنم
نمیدونم اون خونه مال توئه خودت میدونی
پس ازش استفاده ای نمیکنیم

بالاخره روز موعود فرا رسید و ارایشگری اومد و موهام رو شینیون کرد و ارایش مختصری هم کرد و لباس حریر سفید رنگی هم به تن کردم و در میان مهمانان حاضر شدیم به همه خوشامد گفتیم که بالاخره سر و کله ی اشکان و حوا هم پیدا شد با دیدنشون به طرفشون رفتم حامد هم همراهی ام کرد که حامد با دیدن حوا دهانش از تعجب باز ماند و نگاهی به او و سپس نگاهی به من کرد و بی هیچ حرفی به طرف اونها رفت و بعد از دست دادن با اشکان و احوالپرسی گفت : شما چقدر شبیه هم هستین اشکان خنده ای کرد ولی چیزی نگفت که گفتم : پس شایان کجاست ؟ مگه ندیدیش ؟

نه

اشکان اطراف خودش رو گشت و نگاهش به گوشه ای ثابت ماند که شایان رو دیدم و به طرفش رفتم و با خوشحالی بوسیدمش و بغلش کردم که گفت : مامانی چقدر خوشگل شدی مرسی عزیزم تو هم با این کت و شلوار خوشگل شدی میخواهی دوماه باشی

او هوم

اشکان خنده ای سر داد و گفت : پدر سوخته یعنی چی ؟ من از الان خرج عروس نمیدم ها همه خنده ای سر دادیم و گوشه ای نشستیم ، هر کس من و حامد رو در کنار حوا و اشکان میدید متعجب نگاهمون میکرد و چیزی میگفت که حوا گفت : این شباهت من و تو داره کار دستمون میده ها

من نمیدونم واقعا چرا من و تو اینقدر شبیه همیم

والا خودم هم هنوز نفهمیدم

تا اخر جشن همه در حال خوشی بودند ولی هر چه حامد اصرار کرد که باهش برقصم قبول نکردم و گفتم حوصله ندارم و بالاخره همه تبریک گفتن و رفتن که در اخر رو به اشکان و حوا گفتم : اشکان من دیگه اون ویلا نیستم هر وقت خواستین میتونین برین اونجا امشب هم نرین تهران برین اونجا استراحت کنین

اشکان گفت : خودتون خونه دارین ؟

اره این ویلا مال حامده

برات ارزوی خوشبختی میکنم البته مطمئنم که باحامد خوشبخت میشی پسر خوب و فهمیده ایه قدرشو بدون حواسم بهت بوده ها یه کمی احساس به خرج بده بی احساس گناه داره

ممنون از نصیحت هاتون برادر جان ولی من قبلا بهش گفتم دیگه اون ادم سابق نیستم خودش انتخاب کرد میخواست انتخاب نکنه
 اخ از دست تو این زبون رو نداشتی چیکار میکردی
 هیچی از تو قرض میکردم

برو که اقا دوماً منتظره شب مراد است امشب

بعد از رفتن اونها با خانه ای در هم مواجه شدیم که حامد گفت : ولش کن فردا مهری خانم

میاد تمیز میکنه

شونه ای بالا انداختم که به طرفم اومد و دستم رو گرفت و به طرف اتاق مشترکمون رفتیم

و با دیدن اتاق بزرگی که در ابتدا تخت دو نفره ی بزرگی در اون خودنمایی میکرد

متعجب گفتم : اینجا رو بهم نشون ندادی

خب وقت نشد

با دقت بیشتری نگاه کردم حله ی زیبایی درست کرده بودند و دور تا دور تخت با تور

های سفید و رنگی تزیین شده بود و روی تخت هم پر شده بود از گل های سرخ به

طرف تخت رفتم و روی اون نشستم که حامد هم کنارم نشست . دقایقی گذشته بود و حامد

فقط بهم خیره شده بود و هیچ حرفی نمیزد که گفتم : فکر کنم یه ده دقیقه ای هست داری

نگاهم میکنی چیزی رو که میخواستی پیدا کردی ؟

نه پیدایش نکردم

چیو میخواستی پیدا کنی ؟

شاپرك 4 سال پیشمو

من که بهت گفتم اون شاپرك مرده

نمرده تو میخواهی بکشیش

اه حامد بس کن واسه چی این حرفها رو میزنی من بهت گفتم نمیتونم مثل

قبل باشم بهت گفتم که نمیتونم بهت احساسی داشته باشم رابطه ی ادما برایم یه

رابطه ی خیلی معمولی شده نمیتونم اونطوری که تو میخوای باشم

ولی من مطمئنم توفقط داری تظاهر میکنی

امیدوارم همینطور باشه و من همون شاپرک تو باشم

چشمهای قهوه ای و پر نفوذشو بهم دوخت و در یک لحظه روی تخت انداختم و در اغوشم گرفت و مثل بچه ای که به مادرش رسیده صورتم رو غرق در بوسه میکرد که اروم گفتم : حامد با لباس بیرون اومدی روی تخت بذار حداقل لباسمو عوض کنم لبخند شیطنت امیزی زد و به حرفم گوش نداد و خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد و روی بدنم قرار گرفت بی پروا کار خودشو میکرد و به حرفهای من توجهی نداشت که برای اولین بار لبهای داغشو روی لبم گذاشت و بوسه ای طولانی گرفت از این حرکتش خجالت کشیدم و احساس کردم به شدت سرخ شدم و گفتم : حامد این چه کاریه میکنی؟!..... ای بابا بذار از جام بلند شم

لبخندی زد و گفت : خیلی خب زود باش لباستو عوض کن

همونجا لباسم رو در اوردم و لباس خواب نازکی به تن کردم حامد با دیدنم سرخ شد و عرق کرده بود و رگ پیشونی و گردنش بیرون زده بود که خیلی زود لباس هاش رو عوض کرد و باز هم کنارم دراز کشید اون شب تا صبح هیچ کدوم نخوابیدیم هیچوقت تجربه ی همچین لذت و خوشی ای رو نداشتیم و اون شب متوجه شدم من هیچوقت نتونستم حامدو از قلبم بیرون کنم.....

وقتی از خواب بیدار شدم افتاب وسط اسمون بود و اتاق کاملاً روشن شده بود اطرافم رو نگاه کردم خبری از حامد نبود به یاد شب پیش افتادم و گرمی شرم روی گونه ام حس کردم و برای اینکه حواسم رو پرت کنم از جا بلند شدم و به طرف حمام رفتم و بعد از خشک کردن موهام لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم از پله ها پایین اومدم و با دیدن

سالنی تمیز و مرتب فهمیدم مهری خانم تمیز کرده که حامد رو دیدم روی کاناپه نشسته و در حال مطالعه ی کتابه با دیدنش سلام کردم و اون هم لبخندی زد و کتاب رو کنار گذاشت و دستم رو کشید و کنار خودش نشوندم و گفت : سلام خانمی خوبی ؟

ممنون تو خوبی ؟

شاید اگه بهت بگم بهترین روز زندگیمه باورت نشه

خوشحالم که اینجوریه

وای شاپرک نمیدونم چطور ازت تشکر کنم

بابت چی ؟

چون تو بهترینی ازت ممنونم که بر خلاف میل باطنیت باهام ازدواج کردی

اگه اصلا دوستت نداشتم باهات ازدواج نمیکردم من هم تو رو دوست دارم حامد

اینجوری فکر نکن

با لبخند بوسه ای به گونه ام نهاد و گفت : 4 ساله که دارم حسرت میخورم اما

بالاخره به آرامش رسیدم

خدا رو شکر

راستی شاپرک زن اشکان چطور اینقدر شبیه توئه

منم نمیدونم ولی مطمئنم اشکان منو بخاطر شباهت با زن اولش انتخاب کرد من و اون

یا حداقل من هیچ علاقه ای بهش نداشتم میترسیدم بلایی سر تو بیاره بخاطر

همین باهات ازدواج کردم

اون موقع هم میخواستم جلوتو بگیرم و نذارم بری ولی وقتی فهمیدم که دیگه رفته بودی

بی اختیار چهره ام در هم رفت و گفتم : روزهای بدی بود خیلی بد.... از خدا فقط مرگمو میخواستم

خیلی خب دیگه همه چی تموم شد و تو باهام ازدواج کردی راستی خانم خانما من منتظر یه بچه ام ها پس زود یه کاریش بکن من یه دختر ناز و خوشگل مثل خودت میخوام

چه خبرته اقا فقط یه شبه با هم ازدواج کردیما

اینو گفتم که زودتر به فکرش باشی

باشه اقا به فکرش هستم

الهی من قربونت برم

دو ماه از ازدواجمون گذشت و زندگی روی خوش خود شو نشونم میداد که یه روز صبح وقتی در حال صبحونه خوردن بودیم از جا بلند شدم و گفتم : حامد مگه امروز کلاس نداری ؟ زود باش بریم دیگه

صبر کن الان میام

اما اون روز از صبح حالم خراب بود و رنگ و روم پریده بود که حامد نگاهی به صورتم کرد و گفت : چرا اینقدر رنگت پریده ؟

نمیدونم از وقتی بیدار شدم حالم خوب نیست

خب پس بیا بریم دکتر

نه چیزی نیست الان کلاسمون دیر میشه ها

اما نزدیکتر شد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت که بوی عجیبی حس کردم و احساس کردم دارم بالا میارم و زود خودمو به دستشویی رسوندم که حامد با نگرانی دنبالم اومد و

گفت : چی شد ؟ حالت خوبه ؟

خوبم چیزی نیست

زود باش بریم بیمارستان

چیزیم نیست نگران نباش

من این حرفها حالیم نیست زود باش

ای بابا مگه چی شده یه کمی حالم بهم خورد

نزدیکم شد و میخواست دستم رو بگیره که ازش دور شدم و باز هم عق زدم که حامد با

کلافگی گفت : خواهش میکنم زود باش بریم بیمارستان ببینم چته

خودم میدونم چمه

خب چیه ؟

احتمالا احتمالا داری بابا میشی

حامد با چشم های گرد شده نگاهم میکرد که گفتم : مگه خودت منتظرش نبودی ؟ خب

داره میاد دیگه

در یه لحظه جلو اومد و در اغوشم گرفت که گفتم : خواهش میکنم حامد ازم دور

شو حالم داره بهم میخوره

دست شما درد نکنه حالا دیگه حالت از من بهم میخوره ؟

نه دیوونه از صبح بوی همه چیز حالمو بهم میزنه تو بدتر از همه

این که نشد که مثل اینکه این بچه بیاد من باید جل و پلاسمو جمع کنم برم

نه اینطوری هام نیس ولی دست خودم نیست

خیلی خب پس دیگه درس تعطیل

یعنی چی من فقط دو ماه دیگه تا فارغ التحصیلی دارم

خودم برات مرخصی میگیرم بگیر بشین لازم نکرده بیای دانشگاه الان هم زنگ میزنم به

فرناز تا بیاد پیشت

به این ترتیب همه منتظر اومدن بچه شدیم

پنج ماهه بودم که فرناز هم باردار شد جنسیت بچه دختر بود و حامد خوشحال بود و سر

از پا نمیشناخت ولی خودم حال خوبی نداشتم و دست و پاها و حتی صورتم ورم کرده بود

و ویار بدی داشتم و حتی برای لحظه ای بوی حامد رو نمیتوانستم استشمام کنم و به همین

خاطر حامد بیچاره شب ها روی کاناپه میخوابید و کنارم نبود تا بالاخره انتظارها ب پایان

رسید و ماه نهم بعد از یک شبانه روز درد کشیدن بچه به دنیا اومد وقتی برای اولین بار

دخترم رو دیدم متوجه شباهت زیادش به حامد شدم ، همون چشمهای درشت و قهوه ای و

همون موهای خرمایی و پوست سفید بعد از یک ماه اشکان و حوا و شایان به دیدنماون

اومدند که اشکان در حله ی اول با دیدن دخترک لبخندی زد و بوسیدش و گفت : خوبه

که شبیه تو نیست چون خیلی قشنگتره تصمیم گرفتم عروس خودم بشه موافقی

مادر زن ؟ پسرمو به غلامی قبول میکنی ؟

کی از شایان خودم بهتر ؟ ولی باید دید خودشون چی میخوان

من پسرمو بهتر از تو میشناسم

بعد از دو روز به حرفهای اشکان میرسیم چون شایان علاقه ی خاصی به دخترم که

اسمش رو شیرین گذاشتیم داشت و دائم دور و برش بود و میبوسیدش

و حالا بعد از سالها هنوز رابطه ی ما و اشكان و حوا بهم نخورده و به قول اشكان
بالاخره مادر زن شدم و شایان عزیزم با شیرین ازدواج کردند

پایان

وبلاگ شخصي : WWW.MOZROMAN.BLOGFA.COM

با تشكر از همه ي كسايي كه همراهيم كردن